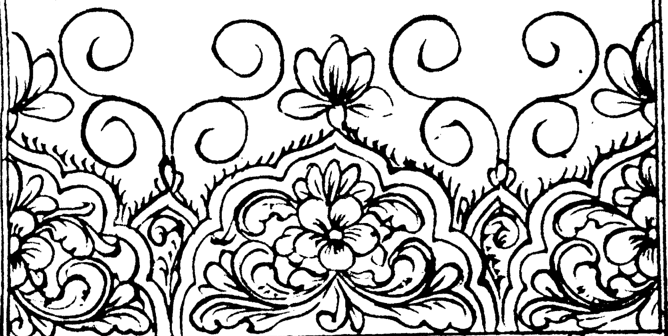


بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه افتاد از غمت شوریدگی در کار ما
بر سر ما خود بخود وا میشود دستار ما

سست بنیاد است عشرتخانهٔ ما بیغمان
افتد از پا گر کشی تصویر بر دیوار ما

در حریم نیستی آسوده جانی داشتیم
آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما

هر کرا برداشت گیتی بر زمین زد روزگار
سربلندیهای گیتی عاقبت شد دار ما

از ضعیفی جسم ما را قوت فریاد نیست
نغمه گر جنبد ز جا افتد گره بر تار ما

جنبش نظارهٔ ما چهرهٔ او برفروخت
از نسیم بال بلبل بشگفد گلزار ما

زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست
در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما

بسکه از گرد کدورت خانهٔ ما پرشده است | سقفِ ما بر جای ماند گر فتد دیوارِ ما

نیست قاسم چهرهٔ ما سرخ از تخمیرِ می
رنگ ما از ضعفِ تن مانده است بر رخسارِ ما

از بسکه برون ریخت غبارِ نفسِ ما | شد رخنهٔ دیوار شگافِ قفسِ ما
جا کرد ز بس پارهٔ دل در شکنِ آه | چون رشتهٔ یاقوت بر آید نفسِ ما
در سینهٔ ما نالهٔ دل بار گرانست | باشد گرهٔ خاطرِ محمل جرسِ را
ما تاب تماشای رخِ دوست نداریم | سوزد ز نسیمِ رخِ گل خار و خسِ ما

ولہ

سوی دیر و کعبه ما را رهبری در کار نیست | گرچه طفلانیم راه خانه پیدا نیم ما
در محبت نیست فرقی عاشق و معشوق را | شمع را در سوختن پروانه پیدا نیم ما
مست و حیرانِ ترا بازشت و زیبا کار نیست | هر که گیر و جان ز ما جانانه پیدا نیم ما

ولہ

ز هجران کی دهم از دست دامانِ وصالش را | بجان پرورده‌ام چندانکه خوکرده خیالش را
ز بس در کوی او عشاق خاکِ راه گردیدند | نفس آسا گذر در دل بود بادِ شمالش را

ز جوشِ نیستی قاسم عجب دانم که برخیزد
ز صحرائی قیامت مشت گردی پایمالش را

زویرانی بود در بام و در کاشانهٔ ما را | ولہ | زمین چون نقشِ پا دیوار باشد خانهٔ ما را

صناع معانی مکمن فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

بگوش آید صدائی بال عنقا از در و بامست
بغیر از تلخ کامی حاصل او را نمیباشد
مهیای فنا از برق تیغی سیکندر ازجا

در آتش گر ببیند ازی پر پروا
اگر با آب گوهر سبز سازی دا
صدائی آب سیلانی بود ویرا

ولہ

خطر نبود اگر در بحر انداز دکسی ما را
بهر بستر که من پهلو گذارم ساده میگردد
شود انگشت حسرت سر دو در کام چمن پیرا
ز موج اضطرابم همنشین آتا چه پیش آید
شود با همراهش آب گوهر در دل دریا
محبت پای صبری گر بدامان کنیفش پیچد

برون ریزد دل من از طپیدن آب دریا را
کری شوید دل من از طپیدن نقش دیبا را
چو در گلشن نمائی جلوه گر آن قد رعنا را
گذارد در فغان جنبش بنگم مسیحا را
اگر بشکستی خود ناخدا بنارود دل ما را
دررود و رنجه یوسف گریبان زلیخا را

ولہ

بسکه ضعف تن زهم پاشیده اندام مرا
همچو گل اسباب عیشم کمتر از برگ گلست
یاد زلفش سر سه در چشم گرفتاران کند
موج دریا چون رگ کهسار نماید بجو آب

خاک از دیوار ریزد گر بری نام مرا
گر بسر ورنگ می خالی کند جام مرا
نکهت پیراهن یوسف بود دام مرا
گر بگوش بحر گوئی ذوق آرام مرا

بار دوش کس نگردم لبسکه گردیدم ضعیف
سایهٔ دیوار من دارد بپا بام مرا

ولہ

...ج غم نرسد آتشی بسینهٔ ما	که چون نگه گذرد سنگ ز آبگینهٔ ما

ولہ

...ن از هلاک گرآئی چنین بخواب مرا	کفن شود کفِ دریای اضطراب مرا
...بنین که جسم ضعیفم بناله آهنگی ست	بجای تارتوان بست بر رباب مرا
...در آتش تو گدازم عجب نمیاید	که موج نکهتِ گل خیزد از کباب مرا
...چسان ز کوچهٔ معشوق پا نهم بیرون	که بسته اند بزنجیر پیچ و تاب مرا

ولہ

می طپد از بس ز عشقت جسم بیمار ما	گرد ما سیلی ست بر رخسار ما
یکنفس جای قرارم نیست گویا ریختند	رنگ این ویرانه را از بوی گل معمار ما
تا نشینی از سرِ کوی تو در گلشن چو زیب	نبض بیمارست گوئی در چمن رفتار ما

ولہ

بسکه پر شد خانهٔ ما از نگاه	دیدهٔ ما رخنهٔ دیوار ما
بسکه سیلی زیم بر خود بعد مرگ	گرد ما سیلی ست بر رخسار ما

ولہ

افلاک پردهٔ دلِ صد پاره میشود	بیرون دهم ز سینه چو آه نهفته را
خونِ ندامت از لبِ اظهار میچکد	حلق بریده است دهن رازِ گفته را

ولہ

هیچ کس نیست که ناکام می وصل تو نیست | ماه نو یک لب خشک است فلک سیران
ابر کو رحمت سرسبزی ما را نکشد | تف این بادیه تبخاله کند باران را
باش هموار که آسیب درشتی نکشی | صافی آیینه بیکار کند سوهان را

ولہ

غمدیده را جهان همه آثار کلفت است | دُرّ یتیم اشک نماید یتیم را
چون شیشه شکسته که پیچیدش ز راه | ردیم ز کوچه تو بمژگان نسیم را

ولہ

بگلشن بسکه محو روی او گردم تخیل را | شکست شاخ گل نپنداشتم آواز بلبل را
ز آه عشقبازان رتبه دل میشود حاصل | توان معلوم کرد از بوی گل نیک و بد گل را
ز خود بیرون نهادم پا بلا اسیر وی کردم | دم شیر است دست اسیر دست توکل را
نمیرا ز دروای دشمن که هم در عرصه محشر | بسازم خشک از خون تو شمشیر تغافل را

ولہ

نیست امید سعادت بدل از اختر ما | تاج هدهد شود از بال هما بر سر ما
اختر سوخته را مهر سر نامه کنیم | گر سیه روز زمی ما یاد کند دلبر ما

ولہ

چنین گر شعله حسن تو عشق افروخت جانم را | هما شمع مزار خویش سازد استخوانم را

ـه مهر خاموشی ندارد نامهٔ نقشی ... گذارم گر بجائی موی در کاغذ زبانم را

ولـه

...ا وادی شوقست منزل بند بند ما ... طپیدنهای نبض ما بود دلبستهٔ بلند ما

...مریان گاه اسماعیل بی تیغ خم ابرو ... غبارآلوده خون آید ز حلق گوسپند ما

...دران محفل که جوش بزم از موج صفا باشد ... سپند آساگهر سوزند در دفع گزند ما

ز قید عشق قاسم چون کسی بیرون تواند جست
بود گیرنده تر از چنگل شاهین کمند ما

این گرانیها ز درد دست گر بیجا باشد مرا ... چون روم از خویش بیرون نقش پا باشد مرا

نیستم آزاد از خود گر برون آیم چو عکس ... جوهر آئینه نقش بوریا باشد مرا

میشود در آستین کم همچو نکهت در دماغ ... دست چون بی زر بود رنگ حنا باشد مرا

موج اشکم بی سخن اظهار مطلب میکند ... جنبش ریگ روان بانگ درا باشد مرا

فیض خاکستر نشینی مهر صبح دولتست ... دود گلخن سایهٔ بال هما باشد مرا

ولـه

نکند گو کسی از قید غم آزاد مرا ... گره دام بود بیضهٔ فولاد مرا

همه تصویر تو آید بزبان قلمش ... عشق روزی که کند صفحهٔ بهزاد مرا

بسکه هر دم ز نغمه بلبلان گرم ... بیتوان خواند ببزم تو پریزاد مرا

پیکر کوه بصحرا فگنم از آغوش ... هست از درد تو خاصیت فرهاد مرا

ذره ذره همه جمع آئیم و صورت بندیم | اگر آن شوخ کند بعد فنا یاد مرا

سزد از عقل بشاگردی من فخر کند
قاسم امروز که صائب بود استاد مرا

آید ز نارسائی بخت زبون ما | بر پای دار اره کند موج خون ما
دیوانه میشویم چو پیدا شود رقیب | طغیان کند بفصل زمستان جنون ما

وله

کوی یارست که جز دل نه نشیند اینجا | عکس ما چهره مقابل نه نشیند اینجا
ریگ صحرای محبت کف دریای بلاست | گرم رو باش که کاهل نه نشیند اینجا

وله

مانند کبوتر که نشانش ز عزیزست | رنگ رخ گل بست حنا بال و پرم را
هر ذره بوریانهٔ من سینه آه ست | روزن شود این خانه چو بندند درم را

وله

جنبش بال خیالم شکند | بطپیدن نتوان داد مرا

وله

از سینه دل بجای دگر برده ایم ما | آئینه را بکار نظر برده ایم ما

وله

نسازد صاف با آئینه ام آئینه خود را | درون سینهٔ او گر نکاوم سینهٔ خود را

...ش طوفان صحبت تا که نیامیم | کف دریای آتش خرقهٔ پشمینهٔ خود را

ولہ

...ادی دهان پاک قاسم کی سخن دارد | زهیچ [illegible] سر و تبراشی اگر مسواک قاسم را

ولہ

...ی که دور گشته طوف آستانهٔ ما | هوا چو گرد نشیند بفرش خانهٔ ما

...دای ما ز تب مرگ قربجی بگرفت | ز بغز نیست تهی استخوان شانهٔ ما

...جستجو نه نشینیم تا رسق اریم | بتن رگ نفس ماست تازیانهٔ ما

حیات سلسلهٔ دوست میشود قاسم
جز از نفس نشو وحمائلی میانهٔ ما

ولہ

...زا گشتهٔ عشق ترا شمعی نمی باید | بجهر جا تشنه لب سیر و برون آرد زبانی را

ولہ

...نرفت ذوق شهادت برون طینت ما | سر بریده بود بار نخل تربت ما

...رتا پسندی مردم عزیز خویشتنم | بود گرانی ما از شکست قیمت ما

...لگو که پای ز عهد قدیم بر زده ایم | هنوز نه میطپد از شوق دست بیعت ما

چو داغ تازه که رو آورد بنا سوری | [illegible] فراغت ما

زسنگساری غم توبه شد گل بیرنگ | کر بود جیب ز حسرت لب ندامت ما

و له

گر گشاید ز جبین عقدهٔ جان فرسا را / مهرهٔ مار شود عقدهٔ خاطر ما

بر زمینی که ز شوق قدمت خاک شویم / نقش ماروسی نماید چو گذاری پا

گرد هر گریه سن جوش تواند کردن / کف دریای فنا بال و پر عنقا را

دل بی عشق ندارد خبر از جلوهٔ حسن / پشت از باده بود آئینهٔ مینا را

گوش تصویر صدای دهن تصویر شنود / چشم حیرت‌زده داند نگه اعمی را

و له

جلوهٔ آزار دارد لطف محنت زاده را / هر گهر گرداب باشد در محیط افتاده را

در بیابانی که وسعت خانه زاد نفس ماست / پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را

چهرهٔ صاحب صفا را حاجت مشاطه نیست / چشم و ابرو خود خط و خال است روی ساده را

بسکه اسباب نشاط ما تنک افتاده است / میتوان با پنبه چید از شیشهٔ ما باده را

و له

هر گه غمت لشکر جنون افگند مرا / جوش پری ز خانه برون افگند مرا

و له

درین بازار حسن خط برون آورده‌ام نانم / که جز گرد کسادی نیست کالای دکانم را

و له

شکست پی باشد غم دنیا دل آزاده را / از صفا آئینهٔ ما عکس سازد زنگ را

...را خاموش سازد جلوهٔ خاموشیم	استخوانم سرمه سازد در فلاخن سنگ را

وله

...نده سازد بر زبانم راز دل تقریر را	چون نفس در خویش زد و خواب بین تعبیر را
...ر میدان محبت را نشانِ دیگرست	دود سازد خون گرمم جوهر شمشیر را
...هر خود بینی چو بردار د نقاب از روی خود	آب خجلت لبس بود آئینهٔ تصویر را

وله

...خیال سرو قد انست موج عشرت را	ز طوق فاخته باشد کمند وحدت ما
...هزار ساله ره از خویشتن جدا ماند	چو روی خویش به بینی بچشم حیرت ما
...نا شدیم و ندیدیم خاطر جمعی	ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما
...سرمه گرد کسادیست مجلس عاشق را	صدا بلند نشد از شکست قیمت ما

وله

...خطت شورشِ دیگر فزاید سینه را	عکس طوطی آبروی سبزه کرد آئینه را
...ط در گرداب زهر از بهر گوهر میخورم	نیست غیر از چشم افعی روزنی گنجینه را

وله

گر دید هوای خانه فانوس	پروانه شمع آسیا را

وله

...ادام گرد آن زلف پر پیچ و خم خود را	گر آهو چون نفس در خویشتن زد و رم خود را

بدامان سری من سبز در دست سوالی
گل بدنامی من می شناسد [illegible]

ولہ

خلعت عاشق بود از روسفیدیهای او
موج جوی شیر شد تار کفن فرهاد [illegible]

ولہ

شب که بی روی تو شد بی تو گشت بو گلزارها
بلبلان را سوخت از فریاد ما منقار [illegible]

رنگ زردم را علاج از شیشه کی ساغر نشد
پای در گل ماند از تعمیر من معمار [illegible]

ولہ

نیست آسایش ز کشتن عاشق بیتاب را
بوی خون من گریبان میدرد قصاب [illegible]

ولہ

بدیر و کعبه سیر قصه سرمستان آزادی
که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

بجز جا سیر دود دل زاغ او را به جبین آرد
نمی افتاد بخاک از جنبش افلاک کوکبها

بدور خط مشکین چشم مستش شوخ تر گردد
که بیتابی زیادت افزون بود بیمار را شبها

ولہ

نیست ذوق صحبت کس عاشق غم خورده را
چون پری در شیشه دارم بزم برهم خورده را

ولہ

ز شوخی گرمی چرا بیان نسازد مرغ وحشی را
که دارد گرم چشم مست او عاشق نگاه [illegible]

بگوشش بجز حرف لذت لب تشنگی گفتم
طپیدنهای دل بیرون فگنده آب [illegible]

ولہ

گشت تا عکس خط او نو بهار آئینه را | جوهر آئینه باشد خار خار آئینه را
گردمی از ناز سوی خود به بینی میکند | اضطراب موج جوهر تار تار آئینه را
چشم حیران فارغ ست از گریه های خونفشان | عکس دل هرگز نمی آید بکار آئینه را
میخورد بر دل نفس چون خالی از یادش شود | سیگزو بی عکس او جوهر چو مار آئینه را

ولہ

در چمن چون جلوه گر سازد قد چالاک را | سرو سو ہانست موج قمری غمناک را
کارگر دلبسته تر چون رخنه گردد بشیر | حاجت مرهم نباشد سینه صد چاک را

ولہ

چه حاجت ست بمشاطه روی نیکو را | زدود وسمه مکن تیره طاق ابرو را
بیا بخرمی ای آب زندگی بجبین | که سوخت تشنه لبی سبزه لب جو را
بکعبه عشق تو رسوای خاص عام کرد | در آستین نهفد کس بت سخنگو را

ولہ

ز چنگ دهر وا رستم که شد عشقم بجان پیدا | رعم آهو ست گرگان را که جا شد شبان پیدا
شکوه سرفرازان رحباب جهل کی ماند | بود دهر چند شب تار یک گرد آسمان پیدا
مآل سر نوشت خویش دانستم چه خواهد بود | بدور روی او گردید تا از خط نشان پیدا

کس بادیهٔ عشق بپایان نرسانده است
هرچند نظر کار کند یک سر آهوست

چون مردمک دیدهٔ عاشق نگرانم
گویا بسرم چرخ مقوس خم ابروست

روشن نکند صبح قیامت ته خاکم
تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست

آغوش بخمیازهٔ کونین کشودیم
یا آنکه خیال کمر تنگ تو یکموست

وله

نیست موجی اگر سیلی خورد دریا ز موج
بخیه ها بر خرقه ام سوهان ناهمور نیست

گر جنون در عقل آخر سیر سازد کار نیست
از دم مجنون مرا زنجیر آتش کار نیست

وله

وحشی عشق ترا نیست بیک دست قرار
گره دام تو چون تاک روان می بایست

وله

دل صد پاره در سینه از دست تبی دارم
که زخم سنگ را از سوزن مژگان تو اند دوخت

وله

در حریمی که عشق پروانه ست
پر جبریل کاه دیوار ست

وله

بدولت گر رسم بی وصل رویت
مرا بال هما مژگان اعمی ست

نه بندم لب ز حرف سرو قمری
دهان بر چهرهٔ من طوق قمری ست

...بستان اگر می نهد گاه عین مطلب ست — گل ز صد جا جمع گردد تا شود یکجا گلاب

...کسی در جادهٔ خود طی منزل میکند — گوهر من آب گردد گر شود دریا گلاب

...سیت قاسم هیچکس را در دیار خویشتن — آب تا در گل بود آلست رعنا گلاب

ولە

...دلهای غافلان ز می ناب روشن ست — مانند چشم کور که در خواب روشن ست

ولە

بعد از فنا بیا دل بی چون عقیق او — شمع مزار من شفق صبح محشر ست

ولە

وقت ست که اشک از مژه ام بال بر آرد — اکنون که میان تو دلم خانهٔ سور ست

در خود نگاهی دگری عیب تو ان دید... — قاسم نکنم روی با آن دیده که کور ست

ولە

...رد منعم کی بتعظیم گدا خیزد ز جای — دانش گویا بزیر سکهٔ زر مانده است

...دوش خواهید ست با شمشیر ترک مست من — از نزاکت بر تن او نقش جوهر مانده است

ولە

...ش آن روز که باد از سر خاکم سیر رفت — دستهٔ چند نخل سر تربت می بست

کاش آن روز که دل سیر دو عالم میکرد

رگ جان بر کشش آن قد و قامت می بست

کس بادیهٔ عشق بپایان نرسانده است
هر چند نظر کار کند یک رم آهوست

چون مردمک دیدهٔ عاشق نگرانم
گویا بسر چرخ مقوس خم ابروست

روشن نکند صبح قیامت ته خاکم
تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست

آغوش بخمیازهٔ کونین گشودیم
یا آنکه خیال کمر تنگ تو یکموست

وله

نیست موجی اگر سیلی خورد دریا بموج
بخیه با بر خرقه ام سوهان ناهموار نیست

گر جنون در عقل آخر میرسد در کار نیست
از دم مجنون مرا زنجیر آتش کار نیست

وله

وحشی عشق ترا نیست بیک دست قرار
اگر به دام تو چون ریگ روان می بالیست

وله

دل صد پاره در سینه از دست تو دارم
که زخم سنگ را از سوزن مژگان تو امید دوخت

وله

در حریمی که عشق پروانه است
پر جبریل کاه دیوار است

وله

بدولت گر رسم بی وصل رویت
مرا بال هما مژگان اعمی است

نه بندم لب ز حرف سرو قدی
دهان بر چهرهٔ من طوق قمری است

بیاد چشم تو شد عمرها که چون مجنون | کمند وحدت من چنبر غزالان است

ولہ

دلم گر چاک سیگیرد طپید نهای دل باقیست | سخن در از میان گم شد و با من پیدا است
گذر با این طراوت کرد تا بر سر خاکم | کفن در پیکر من تازه تر از یاسمن پیداست
سر هم صحبتی با یوسفم ارم که از یعقوب | در آغوش جدائی همچو خاک پیرهن پیداست

ولہ

شب که بر روی چو مه زلف ترا تاب شکست | شیشه و ساغرم از شوخی مهتاب شکست
نیست گریان ترا شکوه ز بیداد فلک | کی صدا خیزد ازان کوزه که در آب شکست
خون دیوانه من سنگ بکف می آید | رنگ جوهر برخ خنجر قصاب شکست
بسکه سرمایه غفلت تنک افتاده مرا | چشم پوشیدم و در دیده من خواب شکست

ولہ

دریا چو سیل در رگ گوهر دویده است | یک آرمیده نیست که از خود رمیده نیست

ولہ

یار روزی که در اندیشه بیداد نیست | رگ خاموشی من جوهر فریاد نیست
منم آن صید که نخجیر زبونی شده ام | پهلوی لاغر من خانه صیاد نیست

ولہ

تشنگند از چشمه کوثر خمار عاشقان | تشنه گوهر اگر دریا خورد سیراب نیست

وله

خنک شدم ز دو عالم من از سعادت خویش — سفید بختی ما را مزاج کافورست
رود بخاک چو از پا نشست تندی سنگ — دلیکه زنده عشق تو نیست در گورست
بخلوتی که ز مژگان او بشور آیم — هر کجا که نهم پای نیش زنبورست
ز قرب عشق دل حسن میشود مجروح — که طوق فاخته بر سرو زخم ناسورست

وله

نیست بر گرد لبت خط مرغ روحم میپرد — وسعت رزق دل من از دهان تنگ تست
چون خیال من بود حسن تو معنی فریب — آنکه از رنگ کسی بوئی ندارد رنگ تست
حیف باشد گر کند تعریف خال و خط ترا — آنقدر خوبی که صاحب حسن بودن ننگ تست

وله

از جنبش ابروی تو شد خسته دل من — دلدوز تر از تیر تو افتاد کمانت
گردیده ز هر ذره نگه روی تو پیدا — چندانکه درین بادیه گم بود نشانت
آغوش ز خمیازه زخم تو به بندم — گر بخیه خورد چاک دل از سوی میانت

وله

معنی ز لفظ رخ ننمود و دماغ سوخت — می در ایاغ بود که لب بر ایاغ سوخت

معشوق جلوه در دل هر ذره میکند
نور چراغ را نتوان در چراغ سوخت

حسن در لاله و گل جلوه شبنم دارد ‌‌ ‌ کس ندانست که مانی بچه استاد است
قمری طوق بگردن بصد آمده گفت ‌ ‌ سرو با قامت تو از همه چیز آزاد است

وله

طرفه شوری بدل از دهن تنگ تو برخاست ‌ ‌ خط غباریست که از گردش روی تو برخاست
روز عشاق چرا تیره نباشد همه عمر ‌ ‌ عشق ماهی ست که از پیچش موی تو برخاست
دل بیک وصل ز معشوق تسلی نشود ‌ ‌ زخم دیگر بکف آور که رفوی تو برخاست

وله

سایهٔ دیوار او از تیرگی اندوده نیست ‌ ‌ پرتو خورشید را دامان گرد آلوده نیست
اضطرابی نیست عاشق را بهر صورت که هست ‌ ‌ گر رگ یاقوت گردد نبض ما آسوده نیست
در جگر داریم ذوقی کز هجوم اضطراب ‌ ‌ بر روی خاک نقش پای ما آسوده نیست
قطرهٔ کافیست ای ابر بلا زحمت مکش ‌ ‌ بام ما چون خانهٔ فانوس گرد آلوده نیست
از خراش ناخن غم چهره تا پرداختیم ‌ ‌ چیست آئینه که از دامان خون آلوده نیست
در لباس دود دل پیچیده عاشق شکوه ‌ ‌ در نوشتن حرف ما را احتیاج دوده نیست

وله

شهید زخم تو تا روز حشر میگوید ‌ ‌ که خون خفتهٔ ماشک ناب می بایست

وله

کار قاسم بعکس مدعاست ‌ ‌ هست گر عکسی مرا آئینه نیست

وله

بسبزه دیده ما بند آنکه قاتل ماست — که جنبش مژه ما طپیدن دل ماست
چو سیل شعله بود سد آهنی چه کند — بسبز زمین که بنا شد حصار منزل ماست
چنان ز عشق بسیاهی سوختن شده ام — که گردش نظر مور برق حاصل ماست
تن خراب بگرداب دل برد ما را — شکست کشتی ما موج روی ساحل ماست

وله

دیگر خطت نه فتنه سپاهی کشیده است — هر کس که دید روی تو آهی کشیده است
غافل مشو ز فتنه گردون که این حریف — دام سیه بخاک سیاهی کشیده است

وله

جز خیالش در دل عاشق کسی را ره نیست — خانه آئینه را بیرون تماشا گر نیست
بر نتابد گوش عاشق حرف تند بوالهوس — لاف مردی چون زند نامرد رسوا گردنیست

وله

ز مهربانی دنیا بخود نمی بالم — که آنچه مادر خود خوانده ام زن دگریست

وله

سروش شوق بگوشم شب این صدا در داد — که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش ست
بپوشم از رخت دیده از سخن افتم — که چشم بسته عاشق زبان خاموش ست
سواد خوانی طفلان بخت تیره عشق — ز نسخه ایست که یک صفحه اش فراموش ست

قیامت قد نازآفرین او قاسم
چه مطلعی ست که یک مصرعش فراموش ست

شب خیال روی او در خاطر پروانه رفت | پرتو شمعم چو بوی گل برون از خانه رفت
از طغیان اشک در دل چون محبت پا نهاد | شور برخیزد ز طفلان هر کجا دیوانه رفت

ولہ

زاضطرابم نه همین دل عشق افروخته است | رنگ بر چهره من چون نفس سوخته است
هر کجا آن گل رخسار بر افروخته است | بوی پیراهن یوسف نفس سوخته است
ناله بی زخم محبت نتراود رنگین | سینه تا چاک نگردید لب دوخته است

ولہ

در چمن تا قد او شیفته جولانست | سرو بر صفحه گلزار خط بطلانست
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه | جوهر آیینه بر چهره او سوهانست
کس نیامد بر مهجور تو کازرده نرفت | بتیو بر جبهه عشاق گره پیکانست
تا خبر یافتم از لذت خوننابه غم | بخیه‌ها بر لب زخم جگرم دندانست
طپش دل به تنم گردش چشم آهوست | در دل زنده عشق تو نفس مژگانست

ولہ

پیکرم در هیچ صورت نیست بی موج شکست
گر شوم دریا کف من استخوان سوده است

امشب که شمع ز شرم تو بر تیغ زبانه داشت — نور چراغ آب گهر در پیاله داشت

وله

معشوق چو ببرید نیاید ز زبان کار — زخمی ست جدائی که بسوزن نتوان دوخت

وله

دوش دل کز نور حسنت باده در پیمانه داشت — کلبه ام مهتاب از بال و پر پروانه داشت

کار حسن از عشق دایم در کشاکش بوده است — سرو هر جا زلف شد از بال قمری شانه داشت

عقده دریای شوق ما بغیر از دل نبود — رشته زنجیر ما سر تا بسر یکدانه داشت

وله

عشق در ویرانی دل تا سر تعمیر داشت — خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت

پا در آهن ماند هر جا در نقابش هر که دید — شمع این فانوس گویا رشته زنجیر داشت

وله

چون غنچه جان بشگفد از ذوق شهادت — آب دم تیغ تو نسیم سحر اوست

وله

خیال زلف تو تار کفن باشد شهیدان را — منه پا در مزار ما که اینجا دام در خاک است

علاج بیدماغی های من ابرو کند قاسم — زیاد مغز خشکم روغن بادام در خاک است

وله

خاموش ز لب بر در اندیشه شبنم — سیماب سخن خون شده بر پای نفس بست

وله

سوختن عرض تمناست سپند نگهت	بال پروانه زبانیست که فریادش نیست
تا بخلوتکدهٔ دل پرتو روی تو فتاد	نیست یک شیشهٔ اشکم که پریزادش نیست
تا نسیمی ز سر زلف تو در باغ وزید	سایهٔ سرو کم از طرهٔ شمشادش نیست

وله

حیرت علاج دیدهٔ گریان نمیکند	آبی که چشمه شد بفشردن گهر نشد

وله

در قبای شفقی از سر خاکم بگذشت	فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد

وله

تا قطع نظر کردم و از خلق بریدم	هر بخیه که در خرقه زدم قبله نما شد

وله

قاتل دو کار در حق من کرد روز قتل	دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد
یاد آیدش ز حشر سلیمان و خرگهش	مرغی که وقت خواب سر زیر بال کرد

وله

باز مشتاق ترا بوسه به پیغام افتاد	گفتگوهای زبانی بلب بام افتاد
لب میگون و خط سبز تکیدن دارد	بر سرم باده کشی از شفق شام افتاد
سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم	همچو دیبا که بر روغن بادام افتاد

ولہ

بتماشای تو خورشید برآورد سری / دلش از دست شد و صورت دیوار بماند
خط که آورد بگوش تو سری میگوید / رفت آئینهٔ اسکندر و زنگار بماند

ولہ

دردادی که ریگ دان نوک نشتر است / بیچاره آن سوار که از خود پیاده ماند
می خورد و بوی می شنید از لبش کسی / کز تنگی دهان بلبش رنگ باده ماند

قاسم فتاد خود بخود از چشم کائنات
در نیم راه دیدن ترا ایستاده ماند

ز حرف مردم دیوانه بوی خون آید / رگ گشودهٔ ما را بخامشی بستند
اسیر سنگدلانی شوم که از سر ناز / دل شکستهٔ ما را دوباره شکستند
بروی خاک شهیدان غمزه‌اد که کش / که همچو آئینه حیران وصاف بنشستند

ولہ

گردد دلش پریشان چون زلف گشتند / سوی میان او را هرکس بخواب بیند
پیچیده دود زلفش از خانهای مردم / تا روی آتشینش چشم پرآب بیند
سنگین دلی معشوق دائم بجای خود نیست / روزی رسد که بلبل گل را گلاب بیند

ولہ

آمد بنفشهٔ خط سبزی تو در نظر / چشمم برنگ دیدهٔ بادام تازه شد

هرکس دمی بیوسف گل پیرهن نشست ... پیراهنش چو سرو براندام تازه شد

ولہ

دلم چون پرتو خورشید بر خورشید میلرزد ... مبادا اشک چشم بیقراران بر زمین افتد

چو گرم ناله گردم در چمن بلبل ز شاخ گل ... بروی لاله و گل همچو اشک آتشین افتد

بچشم گوهر مقصود دل شد تشنه کافسوس ... مبادا صبح را آهی بروز واپسین افتد

ولہ

نگه دزدیده سرگرم سیر باغ رخسارم ... نشید مرغ غم از در آشیان پرواز میگردد

ز بخت واژگونی دست کو در آستین دارم ... که چون سیلی خورد ز آئینه عکسم باز میگردد

مگر در دیده آید ورنه چون بیند جمال او ... نگه را جنبش مژگان ما پرواز میگردد

ولہ

دران بیتخانه لاف سرخروئی میزنم قاسم ... که مرغ رنگ ما عنقا بیک پرواز میگردد

ولہ

نیاید از فلک جوری که از بخت زبون آید ... رسد گر نشتر بر پای ما خون برون آید

بغیر از دیده عاشق که عریان گوهر افشاند ... ندیدم بی صدف گوهر که از دریا برون آید

زبس گرد کدورت جمع شد در خاطرم شاید ... که گر سنجی دلم را از همه اعضا فزون آید

بدریا گر نمائی شست و شو بخت سیاهم را ... اگر گوهر برون آید ز دریا نیلگون آید

دلیل پستی بنیاد هستی قاسم اینست بس ... چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

غمت آخر مرا در شهر و کو افسانه میسازد   همه اطفال را دیوانه ام دیوانه میسازد

بشیرینی دلم را سوخت شمع شعله رخسار   که دم از انگبین میگیرد و پروانه میسازد

ولہ

بسکه یاد شوخ چشمی در دلم جا کرده است   گرد گر خیزد ز خاکم چون نگه دل میبرد

در بهار عاشقی آن مزرع لب تشنه ام   کاب من آب از دم شمشیر قاتل میبرد

جذبه باید در محبت رهبری در کار نیست   هادی پروانه را خود ره بمحفل میبرد

از نسیمی کی توان خاک مرا برداشتن   سیل گردم را ز کویش با سلاسل میبرد

بیم خوبت در پس دیوار دارد جلوه را   از نهانی خانهٔ فانوس هم گل میبرد

عشق قاسم چون گذارد پا بدل دل میبرد
دزد چون در خانه آید جنس قابل میبرد

بآن زمین که خرام تو رنگ میریزد   ز نقش پای تو نقش فرنگ میریزد

خوش باش که دیوانه در بیابان ست   صدای آب کهسار سنگ میریزد

ولہ

دو سیکه ناخن فکرم بدل طپان گردد   ز چهره در و دیوار خون روان گردد

برنگ آئینه از بس حریص آن رویم   چو چشم باز کنم جلوه تن عیان گردد

بذات دوست کسی پی نمی برد قاسم
یقین ما همه در راه وی گمان گردد

هر گل افزا نه می نیز داشتم دیوانه بود — پی همه صورت که بود نم تن بیگانه بود
عشق را وجه جانفشانی منت بر جان نیست — شمع گریان بر پی می باشت خود پروانه

ولە

بخاطرم ز نهمت آنقدر غبار وطن گرد — که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد
شدم بخواب عدم تا شدیم ز غفلت بیداد — زمانه پنبه بگوشم کشید و سرف کفن کرد
برای تیغ شهادت جسم زار چه بیشت — بدل فشانی نهمت آنقدر غبار که تن کرد

ولە

هوای آن نسیم که آید درون خانه ویران — نفس ز جای بجنباید که در غبار نهفته

ولە

دل خراش ستم نهان دارد — زر یا سکه در میان دارد
بسکه شد خشک پیکر از غم جسم — تن آیینه استخوان دارد
شب چو عریان تنی حجاب شود — ماه پیراهن کتان دارد
تنم ره بخاطرت چه عجب — که زمین جا در آسمان دارد

ولە

که با سر عمت زمن عمر تا هم نگذرد — گرد بر خیزد ز سر جا سال ما هم نگذرد
که وشن گشت چشم از خیال دوی او — سایه انداز دسی گر بر نگاه هم نگذرد
نخواهد غرور حسن از دیوان عشق — میشود پامال مطلب گر گواهم نگذرد

آسمان را پرده از چشم عاشق بیکشم — گر چنین دل خون شود انجم همه بگذرند

از عدم می آییم اسباب با هزاران آرزو — ای فلک بیداوتی کن تا سیاهم بگذرد

چون خراش رو دی نگین می نماید در نظر — برق خورشیدی که از روز سیاهم بگذرد

ولہ

گر دمم بر آسمان شده هم رنگ آسمان — فرزند رفته رفته بدو ره پدر شود

ولہ

سنگ طفلان همه بر پیکر ما چون دل ماند — خاک لب تشنه ما ریگ روان را هم خورد

می نوشتم غم دل ریخت ز مژگان اشکی — لفظ و معنی قلم و نامه بیان را هم خورد

ولہ

هر کسی را در مقام خویش می باید گذاشت — صورت منصور را بر دار می باید کشید

ولہ

برت عاشق چه مضمون در پیام خود نهان آید — ز دردی چون نالم با بانگ شکست استخوان آید

حرف لیسم را دو حیرانی چنان دیدن رویت — که جا هم حرف چون مژگان نگاهم بر زبان آید

گنم تحریر وصف شوخی چشمی عجب نبود — که نوک خامه ام ابروی مژگان بر زبان آید

زدود دل قیاس حال من زین نشد پیدا — نمی چون گوش بر آیینه از عکسم فغان آید

ولہ

غبار آلوده اشکم از دل پر درد بر خیزد — چو دود تیره و از آید زنگم از رخ گرد بر خیزد

وله

چو معنی وصف بناگوش او رقم دارد
سواد نامهٔ ما صبح در شکم دارد

نگه ز بیم که برون دوده ایم بی تو هنوز
نگاه بر سر مژگان چو ابر نم دارد

ز نازکی نگهٔ ما گرفته معراجی
گرام بودن چشمش بنه درهم دارد

ز بس ملال تراشنه اند خاطر ما
کشند صورت دل گر بصفحه غم دارد

بحق مصحف رویت که بردهٔ دل من
چو بی گواه بود مدعی قسم دارد

وله

چنین کز یاد خسار تو شهد مر از جگر خیزد
نهال تلخ از کاری ها بکام نیشکر خیزد

ز بی سو سیائی در دیاری سیکنه خاطر
که آواز شکست استخوان از بام و در خیزد

گناه وصل خوبان چیست گر خمیازه پیدا شد
سیاقی لاغری دارد که آغوش از کمر خیزد

نهال در پرده طی راه غنی شیوه من نیست
خیالم چون ز دل خیزد بصحرا گرد بر خیزد

فغان از سینه ام لبریز داغ دل هو گیرد
سفال از خاک در باغ محبت با ثمر خیزد

بخواب نیستی آسودگی نبود شهیدش را
عجب نبود که در صبح قیامت پیشتر خیزد

وله

ز جوش نیستی در چشم بیداران نمی آیم
مگر در خواب مخمل نقش بر آبی توانم زد

وله

بنازم ساده روجیها نبوزم بیم جان باشد
در آن صحرا که چشم افعیش ریگ روان باشد

نشان ناخوشی باشد دم افسرده هستی را — گر آمد شد نفس از جنبش رگ روان باشد

ولہ

از ضعیفی دست آهم سینه تا دامن درد — سایهٔ ما را شکست رنگ پیراهن درد
از گل تدبیر نتوان بست راه اضطراب — دل چو آید در طپیدن جامه ام بر تن درد

ولہ

تنم بوصل او از تهمت هستی خجل باشد — نفس در سینه ام بال طپیدنهای دل باشد

ولہ

از چنین بادی خوبرای لا و بالی پر شود — همچو گل پیمانهٔ عشاق خالی پر شود
اینچنین جوش محبت گر تهی سازد مرا — دیدهٔ آئینه از خواب خیالی پر شود
یاد هم آغوشیت چون نیم شب زور آورد — دل طپد چندانکه از ذوق تهنائی پر شود

ولہ

چون قدت مظهر تجلی شد — سر و سوهان طوق قمری شد
بسکه تلخی کشیده ام از ایام — رگ جانم زبان افعی شد
مدعا تاب انتظار نداشت — لفظ بر لب رسیده و معنی شد
با خیال تو هر سرشک از چشم — تا بدامن چکیده ولیلی شد

بسکه با کائنات صاف شدم
سینه ام لوح مشق طوطی شد

وله

کی بیکجا گشتهٔ عشق تو سکن میکند — عکس ما آئینه را سنگ فلاخن میکند

گر شوم خاموش حرفم از سر مژگان تپد — در چو بندی مرغ وحشی ور بروزن میکند

کی توانم ور رهش ور بر قفای خویش گرد — لغزش پا هر نفس طوقم بگردن میکند

با چنین شوخی چسان سازد کسی یار حسابان — گر شود آزرده از خود شکوه از من میکند

کشتن شمعی ترا منت نباشد زآستین — بر چراغم جنبش دل کار دامن میکند

وله

چون بدل یاد تو ای سست وفا میرسید — سایه آهیست که از پیکر ما میرسید

عقدهٔ خاطر من شد گره جبههٔ او — بکجا کاشته ام دانه کجا میرسید

دارم از کاوش غم دیدهٔ خون آلودی — که بهر جا نگرم رنگ حنا میرسید

بخت انگشت بلند از اثر جوهر خویش — سبزهٔ ماست که بی نشو و نما میرسید

خوشه چین نیچه زآهن چکینی رنجه مباش — که زمین دانهٔ ما برق بلا میرسید

عشقم از دین زحمت خوی تنهائی داد — گل جدا از گل من رنگ جدا میرسید

گذرد چون بدلم یاد رخ او قاسم
چون گره غنچه ام از بند قبا میرسید

وله

نیست پرده و چشم نرگس باری بغیر از خویشتن — گرد باد هم دانه ام از آسیای خود دهد

وله

تاج شاهی بر سر ما پایهٔ آزادی بود　　سایهٔ بال هما افتادن دیوار بود

کی ز جوش چشمان مجنون بهامون فارغست　　گر بصحرا رفت این دیوانه در بازار بود

چون گل رعنا پریشان بود بر تن بسکه گر　　رنگ زرد ما طلائی طرهٔ دستار بود

از نظر افتاد چشم تا ز رویش دور شد　　دیده بر رخسار او چون بر در گلزار بود

بی وصالش توبه از زندگانی داشتم　　آمد و رفت نفس تسبیح استغفار بود

بسکه تر بر خاست عکس از زردی اشک او　　چون پر طوطی مرا آئینه در زنگار بود

وله

شام رنجوران همه تاریک شد از سوز عشق　　بزمها را شمع روشن از محبت ما کرده اند

وله

چون حیاتم تشنه کامی مایه سیرابیست　　جام هر که سرنگون شد سر بدریا می نهد

بسکه نم دزدید از چشم ترم مانند سیل　　گرد از ویرانه من رو بدریا می نهاد

وله

چنین کز آتشین سیلاب اشکم با شتاب آید　　زمین خانه ام نازک تر از بام حباب آید

تما باشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان　　کتانی چون سر مکتوب با بوی کباب آید

مرا یاد از دو اسود و تنگ از رند یکساعت　　رود گر آفتاب از خانهٔ من ماهتاب آید

ز تاثیر فغان آتشین بر عکس شد کارم　　کشم در کوه اگر فریاد از انده یا جواب آید

ولہ

خانۂ فانوس شد ویرانہ ام — شمع بیرون پرتو از دیوار داد
بی کفن عاشق بزیر خاک شد — نخل ما پیش از شگوفہ بار داد
بسکہ شد نازک تنم از جوش ضعف — جامۂ عریان تنے آزار داد

ولہ

خونریز ستم چو یار من شد — گل حلق بریدۂ چمن شد
برخاست ز سینہ گرد بادی — وز بوی تو آهوی ختن شد
زخمیکہ نشستہ بود خاموش — چون روی تو دید در سخن شد
آمد شد نالہ بسکہ پر شد — هر روزن خانہ ام دهن شد

ولہ

سوی سرچشمۂ حیوان نرود تشنہ لبت — آب را خضر تو در آبلۂ پا دارد

ولہ

دمیکہ خورد بدخشان بلعل او سوگند — شکر بجانب هندوستان مناسب شد
چنانکہ ماه نو از آفتاب گیرد نور — چراغ خانۂ ما روشن از کواکب شد

ولہ

لبش بکیدم و خاموشی آرزویم کرد — کبودی لب او سرمہ در گلویم کرد

ولہ

در گل آتش بوستان گریه آب گوهر است | سوختم خاکستر پروانه را نمناک بود

در عزای شمع من قاسم بهنگام سحر
تا پر پروانه جیب صبحدم در چاک بود

دود آهم در لباس صبحدم گرد بلند | در خراش استخوان آری شود سوهان سپند
بیکر عاشق ز گوشه پاک عرمان کی شود | جامه اخگر شود از آتش سوزان سپند

روز و شب قاسم بگوشم این ترنم میزنند
دفتر غفران سیاه و جامه عصیان سپند

سراپا سوخت گر مجنون غم لیلی نمی سوزد | در آتش گر فتند دیوان کس معنی نمی سوزد
چو در پوشیده شد حالی کسی را چه میداند | بگو سر کز چراغ دیده اعمی نمی سوزد
گریزم در پناه گریه هر گه خشمگین گردد | جهان گر شعله گیرد آدم آبی نمی سوزد
محبت زنده را آسیب غم بیتاب کی سازد | دلم زانگونه میسوزد که پنداری نمی سوزد

ولہ

لعل اگر در کوه وصف آن لب سنگین کند | شیشه ما چون حباب از سنگ سر بیرون کند
پیکر آسوده ام کز اضطراب بیخودی | نبض را در دشنه گیرد استخوان را خون کند

ولہ

نیم آسوده زحمت بهر صورت که میدانم | بعکسم پیکر آئینه سنگ از جوهر اندازد
شود خاک ته گلخن ز رشک گریه ام دریا | گداز گریه ام کشتی در آب گوهر اندازد

عجب نبود اگر اشکم بچشم تر نمی آید
غبار خاطرم در بحر آب از گوهر اندازد

وله

منت چرا ز چشمهٔ حیوان کشم چو خضر
همچون گهر بس ست مرا آب روی خود
گاهی که با تو جلوهٔ معنی بود مرا
محرم نیم که پای گذارم بسوی خود

وله

ز دست دلبرم تا خنجر بیباک میرسد
ز جیب عشقبازان سینهای چاک میرسد

وله

دوستان را گر غمی آمد دل ما تنگ بود
هر کجا گل کرد سنگی شیشهٔ ما رنگ بود
تا پری روی نباشد نور کی بخشد چراغ
بی رخ او شمع بزمم آتشی در سنگ بود
در چمن فریاد بلبل دشنه در دل می شکست
پرتو گل بی رخت در شیشهٔ ما سنگ بود
هستی ما در خیال نیستی موهوم ماند
اعتبارات جهان گویا خیال تنگ بود

وله

فضای وهم ز بس پر شد از غبار تنم
پرید گر ز رخم رنگ در مقابل بود
کتابخانهٔ ایجاد را همه گشتیم
بغیر دفتر دل هر چه بود باطل بود

وله

بر آیینه ز عکسم از گرانیها نشان ماند
رود چون رنگم از رخ نقش پا بر آستان ماند
دمی فارغ نباشد دیده ام از گریهٔ حسرت
همه عمرم بهنگام وداع دوستان ماند

بود از بهر بردن زندگانی عشقبازان را — چو منزل دور باشد چند روزی کاروان ماند
برد نام قناعت گر بیاد در روزگاری من — خورد گر مغز خود را در گلویش استخوان ماند

ولہ

بهر عضوم پی دل بردن از بس جستجو دارد — شکست استخوان من صدای پای او دارد
نفس از تنگیست ره در سینه از بسیاری غم هم — نباشد جای تار از بس گریبانم رفو دارد
شکست دل نخواهد رفت بیرون از دلم هرگز — شود گر کاسهٔ چینی گل این خسته سو دارد
خیالش بسکه از چشمم دمی غافل نمیگردد — بمن هر کس که حرفی گفت پندارم با او دارد
چنین کز شوق رویش نوبهار در قفس دارم — پس از مردن چو برگ گل غبارم رنگ و بو دارد

ولہ

نوعیکه غم ز سینه می ناب میبرد — عکس مرا ز ضعف بدن آب میبرد
امشب چراغ باده ز روی تو در گرفت — پروانه رخت خویش بمهتاب میبرد
چون خار نشتر نشود زیر پهلویم — نرمی تنم ز بستر سنجاب میبرد

ولہ

خصم را آرد بعجز آنکس که صافی سینه شد — باج عکس از سنگ گیرد شیشه چون آئینه شد
کلبه ما را فروغ دیگر از تاریکی است — چشم روزن در لباس خانهٔ ما پینه شد
خانهٔ ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت
تا خیال غمزهٔ او گوهر گنجینه شد

پی گم گشتهٔ خود چون بعزم فال برخیزد
صدای پای من از قرعهٔ رمال برخیزد

زبس برگشته چشمم از خیال او پس از مردن
بجای عکس از خاکم همه تمثال برخیزد

بت چین ترا جا تا بمحبت در بغل دارد
تبسم گل کند گر از لب تمثال برخیزد

بحشر آن شوخ کی شرمندهٔ اعمال برخیزد
که در دشت قیامت کشتهٔ دلال برخیزد

نیم از کاوش مژگان او آسوده بعد از مرگ
ز خاک من مشبک گرد چون غربال برخیزد

ولہ

ز شکوه دم نتوانم زدن که چون سیماب
طپیدن دلم آمد شد نفس باشد

ولہ

اگر در کوه مانند آتشم یاقوت تر گردد
بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد

ز زلف سرکش او بخت برگردیده‌ای دارم
که سوی چهرهٔ من عکس از آئینه برگردد

چسان پنهان از او کام لب حاصل توانم کرد
رود مهتاب اگر بر بستر خوابش خبر گردد

شراب آلوده‌ام چندانکه در صد سال بعد از مرگ
بریزد گر غبارم دامن سجاده تر گردد

زبس در سینه پیچد دود خراش چین ابروی
بخاک من کشی گر خط ناخن نقش زر گردد

ولہ

دیدهٔ بزم شمع تجلی نگشائیم بی تو
پردهٔ چشم مرا گر پر پروانه کنند

لاله رویان چو می جلوه بساغر ریزند
رشتهٔ پای مرا از خط پیمانه کنند

سرمه از نافهٔ چین دیدهٔ روزن ار شود
در حریمی که سر زلف ترا شانه کنند

ولہ

درآب بحر گر شوئی دل امیدوارم را | ز دریا ابر ہمچون صفحۂ تصویر برخیزد
ز گردشهای سال و مہ شہید عشق فارغ نیست | بمیرد گر جوان روزی قیامت پیر برخیزد
ز بیم تندی خونِ شہیدانت عجب نبود | کہ جوہر ہمچو رنگ از جوہرِ شمشیر برخیزد

ولہ

ہیچکس از صحبتم بی مایۂ رحمت نرفت | سینۂ آئینہ را عکسم دل غمناک شد
تا چہ با این گرد قسمت کردہ ام شد دل اشک | دیدہ بر آتش کشود و دامنش نمناک شد
در دل دشمن خیالم گرد کلفت میشود | بر زمین افتاد ہر جا سایۂ من خاک شد

ولہ

قطرۂ اشکی کہ از مژگان خواب آلودہ ریخت | عنکبوتی گشت و بر چاک گریبانم تنید
سیل شد پروانہ رنگ من چراغ بزم را | ورنہ ہرگز کی نسیم بر بساط ما وزید
جای کلف خاکستری پروانہ آمد ذرہ جو | پرتو عکس تو تا در خاطر دریا رسید
نو بہار حسن او تا آستین بر من فشاند | ماتمم گردید کدورت در رگ جانم دوید
تا شدم قربانی شمشیر تیز دیدہ دوکون | بخیہا بر آسمان خرقہ ام شد ماہ عید

آتش یاقوت را فیض سمندر کی دہند
در دل افسردۂ قاسم غم نمگیر دو دید

گر گدازم کوہ را آسیب آگاہی شود | شعلۂ خار از نگاہی دیدۂ ماہی شود

در بیابانی که شمشیر توانش یک جاده است / من اگر از پا نشینم خون من راهی شود
خوشهٔ من دانه گر بندد دل پروانه است / برق را در خرمن من رنگ کاهی شود

ولہ

گر چنین ضعفم بچشم ناتوان پیدا شود / چون سپر در رنگم از رخ استخوان پیدا شود
در محیط خاکساری موج رفعت سبزه‌ام / گر زمین را بکاوی آسمان پیدا شود

ولہ

کی مرا شوق تماشایش حیا دشمن کند / پردهٔ چشم مرا گر تار پیراهن کند
با فروغش ره نیابد تیرگی در انجمن / هر چراغم گر فلک فانوس را دامن کند

ولہ

بی جنونی نیست دل گر فارغ از رسوائی است / رنگ گل ماند بجای خویش اگر بو میرود
میگذارد دست و بر سینهٔ آئینه عکس / هر کجا حرف صفای آن پری رو میرود

ولہ

چون بدل یادم از آن زلف گره گیر افتد / جای اشک از مژه‌ام ناله زنجیر افتد
نقش و اندیشهٔ نقاش خیالیست محال / عکس تصویر در آئینهٔ تصویر افتد

ولہ

چنان در بزم جانم کاوکاو عشق جا دارد / که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
ز جوهر تیغ مژگان تو خالی نیست یکساعت / که ترک جنگجو دائم زره زیر قبا دارد

وله

لب خاموش عاشق در کفن دارد تکلم را — سخنها بر لبم با بانگ شکست استخوان باشد
جنون را تر دماغیها ز موج سنگ طفلانست — بلی دیوانه را ریگ روان آب روان باشد

وله

طراوت تنش خنده بر گلاب کند — سیاه‌مستی او سرمه در شراب کند
میان گرد که ورست اگر کنم چو زمین — طپیدن دل من خانها خراب کند
فسرده دل همه شب اعتنای من شمرد — چو مفلسی که زر دیگران حساب کند
بر آستان تو از بس که خاک شد راحت — غبار کوی تو در دیده کار خواب کند
سفیدروی جهان در غم تو می‌سوزم — که دود آتش من کار ماهتاب کند
چو باده نوش نمائی دمی به بزم نشین — که مست حسن تو پروانه را کباب کند

وله

باین طراوت اگر بگذری ز کوچه نقاش — برای ماهی تصویر فکر دام نماید

وله

عقدهٔ دل تنگیم از سینه مشکل وا کند — غم گریبان مرا گر دامن صحرا کند
چون نماند رشته بر پا این دل بی‌پیچ شمع — یاد دامت گر کند یاقوت رگ پیدا کند
ساعدش پنهان نمی‌ماند بجز تو علکه است — شوخی رنگ حنایش آستین بالا کند
گر درآید بحر شد یکسر دل تنگ مرا — عکس دیگر کی تواند جای در دریا کند

پیکر گدازم را ضعیفیست کز جا رفته است / سرو هر گه جلوه پیش آن قد رعنا کند
هر کجا باشم چو گوهر در میان بیضه ام / گر فلک بال و پرم از شهرت عنقا کند
اضطرابم حک کند گیرائی زنجیر را / جنبش دل تا کجا با لبستر و دیبا کند

ولہ

عمر جاوید همین بسکه بپایت میرم / گر شوم زنده دگر بار تکلف باشد

ولہ

جام می گر ز غمم کام چشیدن گیرد / رگ تلخی تن باده طپیدن گیرد
چون ز صحرای تو نکهت باد جنون برخیزد / گل پیراهن ما رنگ دریدن گیرد
وحشتی هست مرا بی تو که از جنبش لب / رنگ از چهره من بال پریدن گیرد
آید از روزن بیمار تو چون مرگ درون / عنکبوتی شود و نبض تنیدن گیرد

ولہ

گر دلم سوخته آتش مهجوری شد / ناله ات داغ مرا مرهم کافوری شد
یاد مژگان تو کردند غزالان حرم / کعبه را جامه تن پرده زنبوری شد
رگ تصویر نهانی بطپیدن گیرد / شب که از نیش غمم ذوق گل سوری شد
همه امید جهان آبله پا گردید / دست بر گوهرم آخر کف مزدوری شد

ولہ

گل خصوصیت ما بوی خون دهد قاسم / خوش آنکسان که در آزار خویش کوشیدند

زبس بودیم در بزم محبت چشم بر راهت / گذشتی در دل هر کس بگوش آواز پا آمد
چنان بر باد زلفت پریشان گشت اجزایم / که در آیینه از هر عضو من عکسی جدا آمد

ولہ

بسکه بر خود ز پریشانی دل می‌پیچیم / سایه‌ام چون سر زلف تو مشوش باشد
کار مژگان تو از گوشهٔ ابرو آید / بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

ولہ

شنیده‌ام آمدنت را ز گل شگفتن / صدای پای تو بی نقش پا نمی‌باشد
شکست طرف کلاهم شکستن هماست / غرور شاه چو عجزی گدا نمی‌باشد

ولہ

شبی که بحر صفای تو موج زن گردد / سفیده دم بود آبی که در گهر باشد

ولہ

بود میلی به تسخیر جهان نازک نهالان را / سر نازک خیالان خالی از سودا نمی‌باشد
بحیرت صورت گیاشم اضطرابم زرد رو دارد / اگر یاقوت گردم رنگ من بر جا نمی‌باشد
ز عکس خویشتن آیینه هرگز دل نه پردازد / خیال خودپرستی در دل دانا نمی‌باشد

ولہ

رشتهٔ عشق چو بگسست فغان خاموش است / تار طنبور چو ببرید صدایش ببرد

ولہ

در آتشی که کنند نالههای زار سپند — ستاره سوختگان اکنند شمار سپند
فضای خانه ما آنچنان بود ویران — که در میانه آتش کند غبار سپند
ز خاک کشته او بوی چشم زخم آید — برای سوختنش گر کنی شرار سپند
دمی که بر دل طپیدن دل مرا از خود — نشست بر سر آتش بیادگار سپند
رسیده است بجای طراوت حسنت — که میکند برخ آتشت بهار سپند

ولہ

شب خیال عارض او شمع خلوتخانه بود — موج می در ساغر بال و پر پروانه بود
شب فروغ عارض او شمع عشرتخانه بود — بادبان کشتی می از پر پروانه بود
بزم را بیهوش کردم از طپیدنهای دل — جنبش پروانه من گردش پیمانه بود

ولہ

هر کرا مستی ازان نرگس جادو باشد — اختر سوخته اش دیده آهو باشد
طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد — گر زبان در دهن از گوشه ابرو باشد
تا تو تابع نشوی چرخ مطابع نشود — که خم پشت کمان از خم بازو باشد

ولہ

خصم چون بدگهر افتاد بلا می باشد — میگریزم من ازان مار که دندان دارد

ولہ

هر که در دل هوس عقد وفا می بندد — کوه زاد گره بند قبا می بندد

رنگ از چهرهٔ گل میل پریدن دارد — میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد

ولہ

شب که بیرون ز در دلم از خیالت بود — بخیه با بر خرقهٔ من شبنم گلزار بود
یوسف من از تبسم هر کجا شد گل فروش — شعلهٔ آواز بلبل گرمی بازار بود

ولہ

اشک آهم گر غبار آلود آید دور نیست — یاد طفلی در دل من خاکبازی میکند

ولہ

در بدری گر شنیم از بزرگی عبث است — آسمان مهرهٔ گهوارهٔ طفلان باشد

ولہ

گر شوق مرا دست رس رهبری بود — هر ذره ز خاک وطنم در سفری بود

ولہ

تا اسیری از سراغم می چکد — آرزوی دل ز داغم می چکد
غنچه ام رنگ گر بر داشته — خون بلبل از دماغم می چکد
بی تو چو جامم نیست لبریز شراب — خون گردش از ایاغم می چکد

ولہ

نظر پوشیده از من نگذرد طفلی نمیاید — شوم گر خاک در سیپارهٔ او گرد خواهم بود

ولہ

نداند چرخ پرفن آنچه آن مه پاره میداند
گره در دام زلفش شوخی سیاره میداند

بشوخی دلربائی عشق می بازم که از طفلی
دل دیوانه ام را مهرهٔ گهواره میداند

ولہ

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید
که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید

چه شد گر ساقی ما از ادب پیر خرابات است
هنوزش از لب پیمانه بوی شیر می آید

ولہ

در آغوشت دلم را آفت هجران غمین دارد
که در دریا گهر گرد یتیمی بر جبین دارد

ز من گر بگذری شوق عنانگیر تماشا کو
مرا گر نیست دستی جای من آستین دارد

ولہ

مرغ عشرت را چو موج باده بال و پر شود
گر خمی می بشکند هر پاره اش ساغر شود

مرد روشن رای را از آرایش دیباچه کار
آینه چون تیره گردد صاحب جوهر شود

صحبت ناجنس باشد کیمیا ناجنس را
چرک دنیا در لباس اهل دنیا زر شود

ولہ

ز حیرت تو ز لب خشک مانده ام بر جا
چو نخل سنگ ز چشمم سهم نمے آید

ولہ

هر جا که سر رشتهٔ امید شود گم
پیوند بهم سر بگریبان تو یابند

از ابر پر و بال ستانند ملائک
شاید که ره تربت مستان تو یابند

وله

من و تو نشسته تنها اگرم دهی اجازت | بکنم چنان لبت را که در و سخن نماند

وله

چراغی را که روغن کم شود روشن نمی‌باشد | اگر با من نشیند یک نفس بی من نمی‌باشد
نظر پوشیده میگردم بگرد خرمن حسنش | که آنجا خوشه‌چین را منت از من نمی‌باشد
ندارم باک از موج خطر با دوست پیوستم | غریق آب حیوان را غم مردن نمی‌باشد

وله

غافلان را دیر و کعبه رهزن دین می‌شود | مرد خواب‌آلوده را هم سنگ بالین می‌شود
حرف ناسنجیده گفتن مایهٔ بی‌قیمتی ست | آب دریا چون گهر گردید شیرین می‌شود

وله

بمن هر گه گذر کرد آن پری عاشق‌نوازی کرد | نگاهش کوتهی گر کرد مژگانش درازی کرد
دلم را طفل شوخی می‌برد آهسته آهسته | گرو بستش از حنا پنهان تواند خاکبازی کرد

وله

چو شبها با خیالش عضو عضوم در سخن باشد | کمند وحدت من پیچ و تاب فکر من باشد
نه پنداری که بعد از مرگ هم آسایشی دارم | که بخت تیره من چون سفیدی در کفن باشد

وله

هر کس که چارهٔ دل نابود میکند | داغ مرا بداغ نمک سود میکند

شد عمرها که گرم تغافل گذشته‌ئی | من سوختم همان نگهم زود میکند

وله

ابر صحرای تو تشنه خطرے باد | تن بکشتن بگذارم که سرے باد
میتوان گفت رگ ابر سیاهی که توست | نازکی بس که ز ان موی کمرے باد
نیست بی بهره شکاری تو درین باغ سرے | نخل سیراب چه گردید ثمرے باد
دل ز خود تا نرود اشک بدامن نچکد | ابر این بادیه هنگام سفرے باد

وله

مرا بکنج خموشی از ان وطن باشد | که یاد روی تو با سینه در سخن باشد
مرا بهشت تماشا شرار جلوهٔ تست | که پرفشانی پروانه سوختن باشد
عجب نباشد اگر دیده‌ام شود روشن | که حرف نامهٔ او بوی پیرهن باشد
بمحفل تو چو آیم تمام دیده شوم | که یک نگاه مرا صد نگاه من باشد

وله

رفت از خود هر که دید آن غمزهٔ بیباک را | چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد

وله

برو ای نوجوان داد جوانی ده که پیران را | خمیدنهای قد طاق نگار آرزو باشد

وله

داغ جنون نشست ببالای دست عشق | چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد

هنگام دیدن تو ز بس نارساست بخت | تند نگاه تا سر مژگان نمیرسد

ولہ

کسی در عشق طوق بندگی را در گلو دارد | که از آب خجالت عضو عضوی او وضو دارد

ولہ

دل عارف ز غمهای جهان قطع نظر دارد | ز تلخیهای دریا آب گوهر کی خبر دارد
معلم عشق مکتب شوق من میخوانم آن ابجد | که از زیر و زبر گردید نم زیر و زبر دارد

ولہ

حسن نخلیست که از عشق جدا میسوزد | پرده از روی برافگن که حیا میسوزد
بر تو منت کشی نیست شهیدان ترا | زخم شمعیست که بر تربت ما میسوزد
در نیائی ز لطافت بخیال دگران | در کف از دوری حسن تو حنا میسوزد

ولہ

نه بلبل در هوایش بال و پر چون عنبر میسوزند | که از شوق وصالش آتش گل بو بسوزاند
ندیدم غیر اشک گرم کاتش زد و تر گا کام | که آب از گرم رفتاری کنار جو بسوزاند
چنان کز شعلهٔ شمعی بر افروزند شمعی را | سر گرمی که من دارم سر زانو بسوزاند
کسی در پردهٔ فانوس چون دوزخ نهان سازد | اگر آهم بدل ماند دمی پهلو بسوزاند
کشیدی سرمه در چشم و مرا بی تاب تر کردی | که آتش تیز تر گردد چو کس جادو بسوزاند

ولہ

عشق را دل چو سنگ می باید	حسن را آب و رنگ می باید

وله

ز شمع آستینی میزند گرد امن افشاند	که خون کشتگان خویش بر پیرامن افشاند
چنین کز رشک میسوزم چو بیند غیر را بپا	بچشم شیر ه اش خاکستر من دامن افشاند

وله

تمنای وصل او ز تهمت هستی خجل باشد	نفس در سینه ام بال طپیدنهای دل باشد
بگرد کلفت از بس چهره زردم گرفتار است	بدریا گر فتد عکس از رخم در زیر گل باشد

وله

نمیشود هر چند نیکو یار بدخو می شود	تا ز خون بر خویش بالد چین ابرو می شود

وله

سر چو از سودا تهی شد درد سر کم می شود	پا چو شد از خار خالی نیشتر کم می شود
نیست آسان سر کشی از دامن دیده ام	میگداز د هجر تا چشم گهر تر می شود
عشق نا برداشت از من دست سر گردان شدم	چون سبو در آب افتد دیر تر پر می شود

وله

پیر تر چندانکه گردد شوخ تر خواهد شدن	این کمان چین حلقه گردد چشم آهو می شود

وله

کوزه کی پر آب شد تا از هوا خالی نشد	تن چو شد از جان تهی لبریز جانان می شود

ولہ

علم در سینۂ افسردہ دلان بیقیدیست | آب چون با گہر افتاد شکستن دارد

ولہ

گرفتم در پیش راہ خیال عمر چون نباکم | غبار چہرہ کی ستارہ تمثال اسگیردد

ولہ

در طریق خاکساریہا سلام گشتہ ام | ہر کجا من سجدہ کردم آستانی می شود
عشقبازان در پناہ لطف معشوقی خودند | خندۂ گل بلبلان را آشیانی می شود

ولہ

غم نیست کہ آن گل خندہ بشبنم نگشت آورد | یاد رخ او در دل من رنگ آورد

ولہ

اگر شادی نباشد خاطرم با بیغمی سازد | کہ تا چند آفتابم در لباس شبنمی سازد
اگر از حق پرستانی تباب از خلق رو یکسر | کہ تشکل آدمی بہت از خدای آدمی سازد

ولہ

بسکہ بی روی تو دشوار لقای بار کیسم | غرہ سوئیست کہ از داغ جدا سیگردد

ولہ

صبا برگرد مجنونی تو چون پروانہ میگردد | کہ از تاب میان نازکت بیتابی دارد
حریفان اسیم پیشگیہا از لب خشک است | جدا از نخل گرد میوۂ وسیرابی دارد

وله

بمحفلی که در او گرمی دل است چراغ — کسی به پرده دل راز خود نهان چه کند

وله

نقد کونین نثار قدم دوست کنند — عارفان مست و ما چون بخدا بگشایند

وله

ز شور سینه ام از شمع بالائی خبر دارد — که از بال و پر پروانه دستی در کمر دارد
بشاخ شعله ارم آشیان تا قرارم کو — به آتش همچو سیمم پیچ و تابی زرگر دارد
سعادت می کند از نسبت من نازه عالم — هما بر فرق من گوئی جهانی زیر سر دارد

وله

کسی که روی بآن خاک آستان دارد — خمیده قد شود و رو بآسمان نکند

وله

رقمی از خط مشکین تو تحریر نشد — دو جهان زیر و زبر شد زبر و زیر نشد
نقاش بوقلمون در کف اندیشه گداخت — رنگ آخر شد و همرنگ تو تصویر نشد

وله

سخن بسیار شد چندانکه مطلب در میان گم — هجوم مشتری نگذاشت گردم از دکان خیزد
نظر ناگشوده در دیر و حرم همچنان آمده — چه دلها بشکند آن بت که از خواب گران خیزد
ندیدی گر بهم گل قاسم دریغا گلشن تماشا کن — که آخر بیضه گردد بلبل و از آشیان خیزد

عشق ست یکی نقطه و عالم پرگار در دایره مرکز و محیط ست یکی	وله	سر دایره باد و درین نقطه مدار باشد ز محیط دایره مرکز بسیار

وله

تا نه بینم بجز از توسن تابان دگر صاحب دل نکشد منت سرپست و بلند	نگهم بر سر مژگان شده مژگان دگر استخوان در تن شیر است نیستان دگر

وله

شربت دینار فرماید طبیب نبض دان	خوش نماید همچو نرگس دیده بیمار زر

وله

خبر نامه دل از نیست قاسم را	دلش طپیدن بال کبوتر ست هنوز

وله

شوخی که اره دار مژه چندین خدنگ ناز سیر ست چشم یار چو بادام نیم رس	از سنگ سرمه ریخت بدیوار سنگ ناز یا برده است از رخ عشاق رنگ ناز

وله

ترک من از سنگ و سندان میجهد تیرش هنوز چشم قتالش بخونریزی لب تیغ خود خط بود گردنده تر گردش از انگبین	میکشد در گوش نالان حلقه زه گیرش هنوز خون بانی میچکد از تیر تصویرش هنوز میزند جوش حلاوت موج زنجیرش هنوز

وله

کشتم ز شرم تو در پرده چون حباب نفس | مکن حجاب ز من نیست بی‌حجاب نفس

ولە

یا اگر تازه کند عهد ستم با دل زار | التفات کهن دلبر دیرینیم بس
نیستم تیشهٔ فرهاد که بشکافم سنگ | شیوهٔ عاشقی خسرو شیرینیم بس

ولە

دلی که از سر زلف تو نیست زنجیرش | بروی صفحه تا سیر در قرار تصویرش
چنان بقتل من آن شوخ تیز می‌آید | که چون عرق چکد از جبهه آب شمشیرش
چگونه جان برم از دست طفل خونریزی | که خون دایه چکد از بریدن شیرش

ولە

بسرعتی که برون جهد از سینه تیرش | اگر بسوزد کباب دلسوز ز زخم نخجیرش
ز مژگان شوخ تر برون جهد از سینه تیرش | که دارد سر به چشم غزالان چشم دلگیرش
کفن بال ملک باشد شهیدان محبت را | بروی خاک گر ریزد ز غیرت خون نخجیرش

ولە

دو دولتست در دلم ز سر زلف سرکشش | کآتش زند بشعلهٔ خورشید آتشش
ترکی که تیرش از صف لها گذشته است | پنهان بخاق بود بنده ترکشش

ولە

گر است زهرهٔ تمنای عشق مه رو داییش | که خون شیر خورند آهوان صحراییش

فغان ز جادهٔ قدمی که چون برقص آید
دل شکسته بود بارسه ور عنانش

ولہ

گر چمن یاد کند از رخ آتشبارش
نبض بیمار شود خار سر دیوارش

آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زد
صبر دارم که گل سبحه شود زنارش

نکهت گل اگر بسر تربت مجنون افتد
شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش

سر جمعیت عالم نبود رندی را
که پریشانی دل گل زده بر دستارش

صفحهٔ نازکی حسن تو نتوانند خواند
بلبلی را که بود از رگ گل منقارش

نامه کرده ام انشا بر بدمستی خود
که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش

هر که بیمار از آن جلوهٔ شیرین باشد
می‌چکد خون حلاوت ز لب غمخوارش

ولہ

کسی چون تیغ باشد تلخی جان دادن آسانش
که دست و تیغ بر هم چسبد از شیرینی جانش

نباشد نا ادب گرد دامنش گیرد غبار من
مگر همچون نفس زنجیرش زنم یاد دامانش

بدل ذوق گزیدنهای آن لب هر کرا باشد
بزیر خاک چون تسبیح گردد عقد دندانش

چنین کز نشتر دشنگ انبرده آن گل ز نظر ا
نگه را میکند بیکار شوخیهای مژگانش

ولہ

دل چو بستی بر لب جانانه صبری پیش گیر
یا مشو بیمار یا بار مسیحا را بکش

عرصهٔ هستی ندارد وسعت جولان بما
بال عنقا صفحه سازد صورت پروازش

ولہ

جویم زخود تراو دوم در قفای خویش
گرد سر تو گردم و افتم بپای خویش

بیگانگی فشر دیکامم جلا دستی
تا غایتی کہ خود نشوم آشنای خویش

ولہ

ز قمری کی تواند سر و دم زد پیش بالیش
کہ از بال پری قد بیکش سر و دلارایش

دل دیوانہ او از گل گلزار نکشاید
ز تنگی ہر دو عالم یکسر خارست در پایش

دران محفل کہ حیرت از در و دیوار میبارد
ہوای سر بسر آرد اگر خالی شود جایش

بشہری بیخودی کانجا بہشت جاودان شد
نباشد امتیازی در میان پیر و برنایش

ز دل اشک ما دم کم نسازد زہر ہجرانرا
کہ گوہر کی برد تلخی برون از آب دریایش

ولہ

چسان بیند کسی روز روشن چہرہ خوبش
کہ رم از سایہ برقع نماید حسن محجوبش

ولہ

ای دل مگرد بیہودہ در کار خویش باش
معشوق خویش باش و گرفتار خویش باش

محتاج دوختن نبود چشم زخم ما
رو ی سپید بخیہ نگار خویش باش

در بحر خون خویش چو زخم ار فرو روی
مانند تیغ پشت بدیوار خویش باش

ولہ

خیال موی میانش بجز منم نازد
کہ حرف وانہ شود در دہان آتش غلط

تجلی نو همال احمد بقیاس تو لبس
تو چون نقاب کشی حمد بقیاس غلط

ولہ

تا گل فتاده است ازانزوه بیکطرف
رفتاده رنگ یکطرف و بو بیکطرف

ما در میانه تیر بلا را نشانه ایم
گردون بیکطرف خم ابروه بیکطرف

ولہ

هست از پیشانی عاشق هویدا حال عشق
سکه شد مجنون بصوحی چون کشد تمثال عشق

ترک دیر و کعبه کردم از میان بیرون شدم
کفر و ایمان بر طرف شد تا کشودم بال عشق

در زمان چون سرو رعنائی بر [illegible]
بگذری ای سرو گر بر تربت پامال عشق

کی بفکر دانه می افتم ز فکر روزگار
مانده دامان خیال من بزیر خال عشق

گردش مستانه چشمت چه داند بوالهوس
شیشه ساعت نمیداند حساب سال عشق

ولہ

عمری شد و شهید لب خویش میکند
زان شربتی که ریخت دلم در گلوی عشق

هر گل که سر ز خاک شهیدان بر آورد
گیرد مشام دهر ز آغوش بوی عشق

ولہ

دل را ز نازکی نبود تاب لطف یار
با آستین که ساخته روی حباب پاک

آلوده شراب چنانم که بعد مرگ
گر خاک بره شوم نشود ز آفتاب پاک

ولہ

گذر بمشهد ما چون کنی صدا آید — که روح زنده ما کشتگان فدک قدمک

گیاه تلخ دهد گر تو نیشکر کاری — دران زمین که شود خاک این دل غمناک

دران چمن که نهال تو تیغ جلوه کشد — ز خاک سرو دمد ریشه ریشه چون مسواک

نه سر زبان دل افسرده ام بجوش آمد — چو رگ ز سنگ بود قصد او کند حکاک

ولہ

در آ در دل که جائی هست در دل — برون از دل فضائی هست در دل

بدل با اهل دل بیگانه ام من — که بیدل آشنائی هست در دل

دگر از خود پرستیدن گذشتم — خدایم را خدائی هست در دل

ولہ

کشد بیاد تو هر کس ایاغ چشم غزال — گل نگاه بچیند ز باغ چشم غزال

دمید تا ز بناگوش او خط مشکین — کشید سرمه حیرت بداغ چشم غزال

بگرم خوئی لیلی نگه که روشن کرد — بروی تربت مجنون چراغ چشم غزال

ولہ

تا چند نشئه موج زند در دماغ دل — ای عشق مستی که بریزم ایاغ دل

یارب اسیر دام که شد مرغ نفس غمے — در سینه ام در آید و جوید سراغ دل

مدهوش تا بحشر بمانیم گر شود — بوی غم تو باده فروش دماغ دل

ولہ

نگه آیینه ورزید و فات بر نفسم | کرده‌ای حرف لب بوسی کس گردارم
شکست بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر | زهی غرور هوائی که من بسر دارم

ولہ

هستی ز من محو بی کرد عشق تو کون | مانند شمع سحر تا شانشسته‌ام

ولہ

صاف اند بسم آینهٔ حسن و محبت | طوطی شوم آنروز که از زنگ برآیم
چون آینه خاکم عرق آلوده گذر کن | تا من چو گیاهی نه سبز نه سنگ برآیم

ولہ

دیوانه دار در شب هجران بیاد تو | چون ماهتاب سر بدیوار نشسته‌ام
ترسیم ترا دلیل همین بس بود که من | افتاده‌ام بیاد تو هر جا نشسته‌ام

ولہ

نقش پا گوش بر آواز بود در ره ما | همره قافله با بانگ درائی باشیم
یار در مد نظر دیده تماشا گر حسن | دل طپیده در ره ما قبله نمائی باشیم
جنگ و صلح است میان من و معشوق مدام | گاه با یکدگر و گاه جدائی باشیم

ولہ

اگر در راه وصد کوه آتش پیش پا آید | چو سر خویش پیچیدم بیاد آن کمر رفتم

ولہ

جنس غمت چو بهر دل خود بها کنم
نقد سرشک از گره دیده وا کنم
بیگانه می شوم ز دو عالم به عشق او
تا خویش را به طرز غمش آشنا کنم

ولہ

از نکهت گل یافته تخمیر دماغم
از سلسلهٔ شعله بود پنبهٔ داغم
آن صاف ضمیرم که بهنگام صبوحی
سر جوش می صبح بود درد ایاغم

ولہ

شبک پیکری دارم کز نگه رقبا گیرم
پرد چون نگهم از رخ دام سر مرغ هوا گیرم
نگردد دلبستهٔ سنجاب بستر او آسایش
روم در شعله و پهلو ز نقش بوریا گیرم

ولہ

بسکه گرد آلوده سیخیز حصر پیدا سالم
دامم در خاکست حرف لعل و دندانم
با خیالش صحبتی باشد ز افتادگان
شمع روانش میکنند از گرمی هنگامه‌ام

ولہ

شعلهٔ طور از گریبانم بود در جوش و من
خویش را ابر آتش تمهید پیشتر میکنم

ولہ

ز بخت شوریده بهر جا فگنده ایم
گر مرغ زنانه است گسوده کرده ایم

ولہ

نسیمی ار بوزد میروم ز جا قاسم
مگر ز نکهت گل کرده اند تخمیرم

یک نگاه بر سر مژگان بهتی از اشک نیست — از گهر خالی نباشد ریسمانی سوزنم
در گزندم خصم جز دست تهی حاصل نزد — برق آهی حسرت آلودی بود در خرمنم

ابسکه قاسم ز آتش غم پیکرم فرسوده شد
رنگ را چون جامه بیرون میتوان کرد از تنم

سیر وی مستانه بر خاکم نمیدانی که من — در کفن همچون کبابی در نمک خوابیده ام

ولە

دل بچین زلف او از گریه کی آسوده چشم — آب آرد در درون خانهٔ پر دود چشم
دیدمش سرگرم استغنا ز راه میگذشت — گفتمش دارم نگاهی آرزو فرمود چشم
در کف نقاش از شوق رخ او خود بخود — چهره نگشوده تصویر من بگشود چشم
شعله را در پرنیان تا کی نهان سازد کسی — ابسکه بر هم سود مژگان رنگ فرمود چشم

ولە

ابسکه تاریکست از بخت سیه کاشانه ام — جامه نیلی سکند مهتاب در ویرانه ام
چون دلم گیرد طپیدن چرخ را از جا کند — در غلاخن میگذارد آسیا را دانه ام
نی نسیم نو بهارم نی شمیم زلف یار — حیرتی دارم نمیدانم چرا دیوانه ام

ولە

پس از مردن چو آئی بر مزارم این صد لغزش — حسرت گردم فرود آیک نفس معنود در خاکم
ز لبس دست تماشایم ز رخسارش صفا دزدید — چو گرد سرمه بعد از مرگ باشد نور در خاکم

ولہ

شبی کز وصل او طرح می و پیمانه اندازم | کلید صبح را در گردن پروانه اندازم
بیاد نشئه بدست چشمش بسکه بدمستست | برهم گر نام دل مینا ز طاق خانه اندازم

ولہ

دران چمن که تو از باده رخ برافروزی | طپیدن دل مرغ کباب می شنوم
ز بسکه گرد کدورت نشسته بر رویم | صدای خویش ز زیر نقاب می شنوم

ولہ

چه غم ز حرف حسودان مرا که نغمه ایشان | صدای پر زدن مرغ بسملست بگویم

ولہ

گرانبار اینچنین گر عشق آن شیرین دهن آیم | در آید کوه از جا گر بیاد کوهکن آیم

ولہ

بهر جا میروم سرگشتگی سر در پیم دارد | بصحرا گردباد و آسیا از کوه می آیم

ولہ

نی سپند آسا همین از درد اعضا می جهم | گر گذاری بر نگاهم پای از جا می جهم

ولہ

جدا ز شوق نیم گر ز انجمن رفتم | زنیه بر پر پروانه در کفن رفتم
بغیر جلوه او فرش نیست در همه جا | نگاه گشتم و در چشم پیرهن رفتم

بردی اشک خود از غایت سبکروحی | نسیم گشتم و بر برگ یاسمن رفتم

وله

نیست فارغ بال مرغ نامه بر از نالهام | گوییا در بند عادتهای کهتر داشتم
کی شوم خورسند یا رب زخم از دم شمشیر او | کاش جا در تیغ او مانند جوهر داشتم

هر گره در ابروی من دانه در خاک بود
بسکه قاسم از کدورت خاک بر سر داشتم

جلوهٔ غیر گران بود بدوش نگهم | دیده بر هم زده مقراض دو عالم کردم

وله

بی تو از بسکه بسختی گذرد احوالم | سنگ بر شیشهٔ آیینه زند تمثالم
روز اول رهٔ غمهای مجازی طی شد | ساخت استاد ازل از رگ گل غربالم
عقل را هوش ز سر میبرد از دود دلم | بوی پرواز بر آید چو بسوزی بالم
قاسم سوی گر از جوهر شمشیر کند | از حریم تو مصور نبرد تمثالم

وله

از صفای تو چو بر لب می عشرت دارم | جوهر آیینه در شیشهٔ ساعت دارم
نفس سوخته پرواز بر دو بالم شد | شمع در خلوت من گریهٔ حسرت دارم
شیشهٔ ساعت من ساغر می میگردد | گر شبی با لب میگون تو صحبت دارم

وله

زبس بر یاد چشمی عمر را صرف فسون کردم
همه گر بندکاری در محبت من جنون کردم

نیارم دست تیغی را که در هنگامهٔ محشر
شمار لذت زخم از چکیدنهای خون کردم

ولہ

جذبه در گردش آمد در فضای خرقه‌ام
شد دو عالم دانه در آسیای خرقه‌ام

در لباس زهد صوفی صید هر دم میکند
چنگل شهباز باشد بخیه‌های خرقه‌ام

بر تن من داغ گرداب تعلقها بود
میشود در محبت تارهای خرقه‌ام

ولہ

دران دامم که من تسلیم گشتم
کند از دانه او آسیا رم

ببین در پیچ و تابم جلوهٔ یار
بود بالیدن گل موج شبنم

بیابی یک لب نان بی تواضع
کلید رزق باشد قامت خم

مگو قاسم دلت از گریه پرداخت
نباشد خانهٔ آئینه بی نم

چه حکمت خموشی لطف آن باغم
که هست سرمهٔ بلبل ترانهٔ زاغم

بهر دلی که نظر میکنی کباب منست
بود سواد دو عالم سیاهی داغم

ولہ

غنیمت آسان کشتن من که طپیدنهای دل
جوهر شمشیر را چون چشم آهو رم دهم

ولہ

زمستی بهره نگرفتم من از سود و زیان خود ... دو عالم را ز کف دادم که ساغر بود در دستم
گشودم تا نظر پرواشد حالت مید از من ... نگه در دیده دام گوئی که بوتر بود در دستم

ولہ

بیاد وصل او در کعبه چندان گریه میکردم ... که از بال و پر مرغ حرم پرواز می جستم

ولہ

چنین کز آتش رخسار تو از خویشتن رفتم ... برو کم گر زنی دریا بجز خود نمی یابم

ولہ

پنهان ز چشم خلق کنم جستجوی تو ... مشق جنون ببال پریزاد میکنم

ولہ

چرا تو رخنه دلهای عاشقان نمائی ... نظر بحال تو دارند جمله مه سیمایان

ولہ

عشرت دنیا نگردد آشنای عاشقان ... چین پیشانی بود تار قبای عاشقان
دیده ها بر هم نباید رهروان عشق را ... تا سر مژگان کشد قد خار پای عاشقان
عالمی افتادگی را آسمان باشد زمین ... نه سپهر دو غباری آسیای عاشقان
صیقل آئینه باشد گفتگوی اهل دل ... زنگ از دل می برد نشو و نمای عاشقان
کی توان کردن حساب موجه دریای عشق ... کس نداند ابتدا و انتهای عاشقان

ولہ

پس از وفات کفن نیست در برم قاسم	کشود بال و پر شوق مرغ هستی من

ولہ

ز بس بپای بقرار نیست پیوند قرار من	زند دامان وحشت بر رم آهو غبار من
بیاد چشم او تنها نه من بر خویشتن پیچم	بود شاخ غزالی هر رگ سنگ مزار من
پس از مردن ز قید زلف او فارغ نیم قاسم	ببین تار کفن گردید آخر شام تار من

ولہ

بسکه در وصل تو حیرت زده بر جا ماندم	گر شوم آب ز غربال نیایم بیرون
جنس با قیمت و ارباب هوس خام طمع	ترسم از خانه دلال نیایم بیرون

ولہ

بی ادب خار بود کس ننهد پا بر وی	شو صبا جمله که در دیده مردم جا کن

ولہ

من آن مرغم که شوق کعبه و دیر است بال من	بود داغ دل شیخ و برهمن خط و خال من
باین آشفتگی چون در دلش جا میتوانم کرد	ره آیینه بندد گرد و کلفت بر مثال من

ولہ

آرزو از بس گره شد در دل غمناک من	عقده ها آید برون چون چاک دام از خاک من
تندی دشمن ز عجز من در حصار ایمن است	برتن آتش کند کار زره خاشاک من
سیر و مم از دست چندانی که بعد از مرگ هم	در کفن چون آب در غربال باشد خاک من

ولہ

بهار خط رخسارش زند ناخن بداغ من	زدود آتش گلها فروزان شد چراغ من
تنک سرمایهٔ عشرت ندارد تاب بیرحمی	نسیم در لباس لاله میریزد ایاغ من
جنون من ز تار سبزهٔ خط رنگ دگر گیرد	ز چوب گل کند آشفتگی گل در دماغ من
شکست رنگ بخشد صد درستی بزم الفت را	نسیم ناله گل ریزد بدامان دماغ من

ولہ

بغفلت پا منه ای عشق بر بالای خون من	که باشد جوهر تیغ کف دریای خون من
زند رنگ خون عاشق در محبت بوی خون آید	چکیدن رم کند چون آهو از صحرای خون من
مرنج از من اگر رنگین نشد تیغ تو در قتلم	سلاسل می نهد ضعف بدن بر پای خون من
زبس لبریز باشد چشم و جانم از خیال تو	نباشد غیر تصویر تو بر دیبای خون من

ولہ

اگر آگه نه از دور بد گردشهای فکر من	بگرد بال عنقا نقش پای میتوان دیدن

ولہ

نگردد خواب عدم دیدهٔ غنودهٔ من	طلوع صبح بود استخوان سودهٔ من
حجاب عکس شود آینه چو جوهر یافت	بود نقاب کسی چهرهٔ گشودهٔ من

ولہ

ملایم شو بخلق و زندگانی بر خود آسان کن	زبان چرب خود را مرهم داغ حسودان کن

ولہ

صبح وصالم وشب هجران در آستین | شمع امید وگریه حرمان در آستین

سودم بپای دیده دل آدمی که داشت | هر منزلش هزار بیابان در آستین

ولہ

دور از دیا شد شگفتن رخنه دیوار من | غنچه شیرست بی او خنده رخسار من

بسکه از محنت گرانبار خموشی گشته ام | هست چون کوه از زبان دیگری گفتار من

چشم زخم عشق را عشق تو برق خرمن است | سوختن دارد سینه از گرمی بازار من

در چمن فریاد بلبل بی تو ام سنگ ره است | خار در پای است گل در گوشه دستار من

نشگفد رنگین فغانی از زبان بلبلم | خنده گل گر شود خون در رگ منقار من

در خرابی خانه ام را حاجت سیلاب نیست | میکند پروا از رنگ رخنه دیوار من

ولہ

نهای هستیم بهم خورد چون رخ برافروزد | نمی سوزد دل غیر از آتش گل آشیان من

ولہ

زان دل که نیست زنده عشقت حجاب کن | سیماب کشته را کفنی از نقاب کن

لخت دلی بریز باندازِ عکس او | آئینه ساز جوهرش از پیچ و تاب کن

بر روی دل بساط تجلی بگستران | این شمع کشته را کفن از ماهتاب کن

خواهم بقدر هجر تو مقدار وصل را | ایام بیوفائی خود را حساب کن

آیینه ام بپال سمندر رفو شود　　یعنی که چشم منتظران را بخواب کن
بی جلوهٔ تو سوختهٔ می برق خرمن ست　　بکشا رخ طراوت و دریا ده آب کن
قاسم چو باده نوش کنی در حریم یار　　بال فرشته گر بکف افتد کباب کن

وله

هرچند پا بپوس تو خم گشت قد من　　آنجا که توئی حلقهٔ بیرون درم من

وله

شوخ چشمی من که غارت کرد عقل و هوش من　　ساغری می میشود بر یاد او آغوش من
در دل شبها که آگاهی بوجد آرد مرا　　پنبهٔ گوش فلک باشد کفی از جوش من
می نماید از سکوتم شوخی راز درون　　دیدهٔ آهو بود از لب خاموش من

وله

کند چون آسمان پامال جسم خاکساری من　　زمین صد سپهر بر خویش بالد از غبار من

وله

بسکه در دام تو گرم شوق بود اندام من　　بر کباب من نمک پاشیده گردد دام من
چون نشیند با چنین سوا کسی از بیم ننگ　　میکند نقش نگین پهلو تهی از نام من

وله

نه خط است این بر خسارت پریشان　　کلکت کرده است مشق خط ریحان

وله

بدام خلق فتد عاقبت رمیدن من / مشابهست دل من ز لب گزیدن من

بدام عشق من آن مرغ دست آموزم / که از فروختن من بود خریدن من

اگرچه پیر شدم راحتم فزون گردید / کمند وحدت من گشت قد خمیدن من

بعشق نام برآورده ام معاذ الله / بگوش مایهٔ نسیان دهد شنیدن من

وله

آنرا که صرف گریه شود روزگار او / جز پاره های دل نبود در کنار او

هر سو پری وشی ز چپ و راست میرود / سرویست قامت تو که نازست بار او

وله

سبک چون باد بگذر از سر خاک شهیدانت / مبادا چشم حیران کسی گیرد عنان تو

بدوران لب میگون نسوخ خط مشو غافل / زند پر مرغ روح عاشقان گرد دهان تو

نداری طاقت تاب کمر نازک نهال من / نزاکت همچو مو پیچیده بر موی میان تو

به تیر غمزه گردد زنده گر صیدی خورد تیرت / که بندد چین ابروی تو از پشت کمان تو

وله

یارب چه ساحری تو که از سحر سامری / دل میبرد ز جادوی بابل سلام تو

وله

گر نباشی در گلستان یکزمان آشوب سرو / بر سری قمری به بندد شاخ گل مکتوب سرو

در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو / سبزه گر ز خاک روید می شود سرکوب سرو

گر پی بالانش بپیما درآئی در چمن | باغبان رو بید گلیم ابر با جاروب سرو
تا نسیم آورد قاسم گرد راهش در چمن | بوی یوسف میدهد پیراهن یعقوب سرو

ولہ

در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو | طوق قمری شد سواد عالم بالای تو
رنگ زردی سیکنم پیوند با برگ حنا | تا باین صورت مگر مالم رخ بر پای تو

ولہ

نقاش کند چون دهن تنگ تو ترسیم | گر ذوق فراموش نماید سخن تو

ولہ

بسکه خوابیدست خون کشتگان در کو تو | با د نتواند پیام عاشق آرد سوی تو
نطق عاشق پیر میسازد در ریاض حسن را | بال طوطی وسمه باشد بر خم ابروی تو
جای پر از بالش او برگ گل آید برون | گر کسی در خواب بیند نو بهار روی تو
حلقه دستست خون کشتگان گرد در گنت | تا ندادم جان نکردم عشرت از پهلوی تو
روزگار من پری در شیشه ساعت کند | گر بشی دل بگذراند بی خیال روی تو
آشیان بلبلان را نافه چین سیکند | گر نسیم آرد بگلشن نکهت گیسوی تو

ولہ

سزو با نسبت آن چشم جادو | که نرگسدان کند رم همچو آهو
چنان ویرانه ام لبریز در دست | که نتوانم پریدن رنگم از رو

گلست تا رنگ شوخی در چمن ریخت | کند دیوار گلشن جنبش بو
نقاب بر ترش روی شد اما | کند در شیشهٔ می را آب لیمو
بیادت خون دل بیهوشی آرد | کند در ساغرم مهتاب دارو
چو قهر آلوده آید اشک یا شم | که سوزد جامه اش از تندی خو

هنوزش دشنهٔ قاسم خشک لب بود
که خونم بوسه زد بر دست و بازو

ولہ

یوسفی دارم که پنهان دل برد رخسار او | شمع در فانوس باشد گرمی بازار او
رنگ همپیری نباشد سرو آزادی مرا | حلقهٔ دستست طوق قمری گلزار او

ولہ

تا شود آئینه جای صورت احوال او | پاره سازد بند برقع شوخی تمثال او
بسکه گرد کلفتم جا کرد بر رخسار زرد | چون پر درنگ از رخ من سایه اندر بال او
گر باین رعنائی از طرف چمن پیدا شود | طوق سرو از گردن قمری کشد خلخال او
گر چنین پیدا کند خط حسن وز افزون او | بر رخ او دانهٔ زنجیر گردد خال او

ولہ

رتبهٔ معشوق عاشق را بلند آوازه ساخت | پایهٔ قمری فزاید قد کشیدنهای سرو
سایهٔ او دست او بر سینهٔ گل می نهد | در گلستانی که او باشد نباشد جای سرو

در دل معشوق نبود جز خیال عاشقش
نیست غیر از نقش قمری صورت دیبای سرو

ولە

ای قامت تو باعث رسوای سرو
شیدای سرو از تو تماشای سرو
تا کرده بهار جلوه در باغ قدت
شد برگ خزان ریخته رعنای سرو

ولە

جای دیده دهد گر بیاض گردن تو
شود پدید زمین تا بآسمان نقره

ولە

بیا که دور ز آغوش ای بهشت تماشا
بگرد دلست گریبان مرا چو دست شکسته
ز شوق آنکه کند گوش از لبم سخن تو
چو غنچه بسته بود در دهانم این دل خسته

ولە

چون بپوشد ترک من بر قامت زیبا زره
از هجوم کشته گردد بال بر عنقا زره
تندی طبعم چو در کاوش معنی تند
هر چه آید بر زبانم دام باشد یا زره

ولە

مرد عشقی رو طاق بستر سنجاب ده
چون نگه عریان بر آو خانه بر سیلاب ده
عاشقم سر تا قدم مشنو سخنهای رقیب
خنجر قتل مرا در آتش من آب ده

ولە

ای آنکه توئی دل و نور دو دیده
یارب چه دیده که تو از من رسیده

ولہ

سینهٔ طاقت نگرد چون شانه هیچ دم	بر خیال خودپرستی سود مژگان هیچ

ولہ

عشق زنجیر بپای دل من تنها نیست	رگ این سنگ بهر کوه دگر حلقه زده
تا نصیب دگر از زخم خدنگش ببرم	ناوکت در دل من همچو سپر حلقه زده

ولہ

کشش حسن در آتش فکند عالم را	شمع دستیست که دارد بکمر پروانه
رشتهٔ شمع گر از زلف سیاه تو کنند	کاغذ آتش زده شد بال و پر پروانه
محفلی را که صفا پرتو روی تو دهد	گرد کلفت نبود غیر پر پروانه

ولہ

نه تنها در کف شوقش حرم سنگ فلاخن شد	دل بت را شکسته رخنه در بتخانه افتاده
بخوابت دوش دیدم کی با من سرگرمی	شدم بیدار دیدم آتش در بتخانه افتاده

ولہ

سیری لاف تجرد و تن چالاکی بزرق	خرقهٔ درویش لبس باشد دل صدپاره

غیر بیرنگی بهاری نیست قاسم عشق را
چون نگیرم خون ز دست دلبر نیکوادا

نزد اهل معنی خودنمائی کفر می باشد	چو دریا گر شوم خرمن همه یکبار اشکم بی

وله

گردم سفید دیدهٔ خود را در انتظار	شاید که در دلم شب مهتاب بگذری
گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو	در هر قدم ز گوهر نایاب بگذری

وله

رسیده است بر افلاک نالهٔ قاسم	دگر بلندتر ازین بنا چه میخواهی

وله

قاسم برنگ اخگر سوزم ز آتش دل	وز گرد خاطر خود گردیده ام حصاری

وله

گر خورد آهو پس از مردن ز خاک گیاه	پوستش گر دف کنی جز نام خود نشنوی

وله

پس از مردن گل من رخنهٔ دیوار خواهد شد	باین حسن و لطافت گر صفای خاطرم باشی

وله

حیرت حسن تو نبض برق را در خواب کرد	ماه را گرداب سازی گر برون آیی شبی
بوریا در آتشم بال سمندر می شود	نشترم را آشنائی هست با هر شربی
میرسد از جنبش نبضم بگوش آواز دوست	خون بود در هر رگم از یاد تو لعل لبی
گر بظاهر ساکنم اما بباطن رهروم	جز طپیدنهای دل ما را نباشد مرکبی

وله

برم چون نام خواهش بر زبانم عقده می آید — نفس در سینه ام زلف پریشان ست پنداری
گریبان بیدرم بیخود چو بینم شعله رخساری — دود دستم در تن آتش پرستانست پنداری

ولہ

عشقم زنی سواری آورده گرد جولان — طفلی نگر که چون شد چابک سوار پیری

ولہ

کسی از وسعت مشرب کشد چون پای دامانی — که گرد و هر نفس دیوانه او در بیابانی
سخن شد آب بر لب بسکه چندان تیر بیزی — که پنداری مصور می نگارد چشم گریانی

ولہ

خوش آن نفس که تو شمع مزار من باشی — که من خموش نشینم تو در سخن باشی
چنین که سایه سرو ست بار اندامت — نهال قد نکشد تا تو در چمن باشی

ولہ

بدنیا نیست ذوق زندگی آزاد مردان را — که شیر دایه کافور پس از مرگ ست ایشان را

ولہ

از بس سدر شوخی چشم گزند ما — چشم غزال دود کند بر سپند ما

ولہ

از دور جام سبحه شمار د شراب ما — زنار بند واز رگ خامی کباب ما

ولہ

بوی گل در جنبش آرد سرو رعنای ترا
شوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا

ولہ

تا کی میان دیر و حرم جستجوی دوست
مانند مغز پسته برآرم سری ز پوست

ولہ

قدی خمیده موجهٔ دریای عمر ماست
موی سفید ما کف دریای عمر ماست

ولہ

هر شکاری که بدام تو ز قید آزادست
بوی پیراهن یوسف نفس صیادست

ولہ

مردم صاحب هنر را هم هنر زیور بس است
خانهٔ آئینه را نقاشی جوهر بس است

ولہ

در لباس فقر میگردم که بی دردسر است
آستین هر چند کوتاه است جنبش کمتر است

ولہ

گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن
می توان از گل او روغن بادام گرفت

ولہ

یوسف من در دکان هر که منزل می کند
گرمی بازار او را گرمی دل می کند

ولہ

عکس شوخی تو چه صید افگنی آغاز کند
جوهر آئینه را چنگل شهباز کند

وله

فغان از بیم خویت در گلوی سینه میلرزد
ز شوق پای بوست صورت آئینه میلرزد

وله

گرم خونهای من جلاد را دیوانه کرد
بوی خونم جوهر شمشیر را پروانه کرد

وله

مرا ذوق هم آغوشی بآن گل پیرهن باشد
که تیغش گرم تر از خون من در قتل من باشد

وله

باین دولت که با او باده در گلزار خواهم زد
هما را همچو گل بر گوشهٔ دستار خواهم زد

وله

با ما کجا نشست که از ما جدا نشد
با با دو دم نرفت که مقراض ما نشد

وله

سحر که نشئهٔ بی تابیم دو بالا بود
ستاره شبنم گلهای نالهٔ ما بود

وله

ندارم باک گر آن شوخ بدخو خوش بخشم سوزد
که ترسم حیرت رخسار او در آتشم سوزد

وله

لب ز خشمم بشکر خنده چو دشنام زاید
ناکس چو جوهر شمشیر بپرواز آید

وله

مست دنیا گر شراب از ساغر عقبی کشد — رخنهٔ گورش همان خمیازه بر دنیا کشد

ولہ

نهال همتم را خواهش دل کی زیان داد — چو گوهر آب رویم رشته را در استخوان داد

ولہ

شب که از برق نگاهت گرد در میخانه بود — بر کباب ما نمک بال پر پروانه بود

ولہ

در گلستانی که دل از شوق آن گل میشود — درد ما غم بوی گل فریاد بلبل میشود

ولہ

سرو قدی من که نازش تا قیامت میکشد — چون ز جا خیزی تو پنداری که قامت میکشد

ولہ

بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود — بر کباب ما نمک از خندهٔ سوفار بود

ولہ

بجز من هر که هست از مستی من بیخبر باشد — که آنجا ساغر می حلقهٔ بیرون در باشد

ولہ

یکنفس داری اگر سیر چمن بی او بود — دیده بر چهرهٔ عاشق گره ابرو بود

ولہ

یکیست حسن بصد جلوه از نقاب کشید — رگ چراغ زدم خون آفتاب چکید

وله

روشن ته خاکم نه ز مهتاب کفن شد
جوش زدم این خانه سفید از کفن شد

وله

نه تنها بلبل از جوش گلشن در گلستان گم شد
نهان بالیده سرو من که قمری در میان گم شد

وله

سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید
سیاه مست فتادیم از شراب سفید

وله

دولت بال هما بر سر من تهمت بود
خرمن سوخته را سایهٔ هم آفت بود

وله

ناوک آه خطر در گره دل دارد
جاده تیر لیست که سوفار ز منزل دارد

وله

نی همین از ضعف چشمم جوهر شمشیر شد
بر دم تیغ تو خونم خاک دامنگیر شد

وله

نهال ناز پرورش بکام دل رسید آخر
بخون من خطی در رقم کشید تنها کشید آخر

وله

کی توان یافت دل غمزده‌ام آزادش
دام بر آهوی رم خورده نهد صیادش

وله

نه لاله و گل گرم عنانست درین باغ — هر سرو چو تیری بکمانست درین باغ

وله

سزد چو روی بآئینه آورد تمثال — برهنه پا و سر آید برون باستقبال

وله

بزم خالی بتو امشب خوش بسامان داشتم — صحبت رنگین تر از خون شهیدان داشتم

وله

بسکه گردآلوده سنجید صریر خامه ام — دام در خاکست حرف زلف او در نامه ام

وله

نمیگویم برآتش گرم زد گلگون سوار من — شراری جست از دل سوختن آمد بکنار من

وله

ز هر آبی نمی افتد تزلزل در بنای من — بزور بحر میگردد چو گرداب آسیای من

وله

جهان تنگست بر جولان عشق جسم فرسایم — نمیگنجم دران صحرا که خاری رفت در پایم

وله

کند چون آسمان پامال جسم خاکسار من — زمین صد پیرهن بر خویش بالد از غبار من

وله

چه خوش باشد گل روی تو دیدن — ز مژگان خنده بر مژگان چکیدن

ولہ

چنین کہ پرشدہ از یاد دود دست خلوت من		چو داغ سر بہم آرد کمند وحدت من

ولہ

چون تیغ کشد سوی سپاہ ان از کرار او		یک قبضۂ خاکست زمین در نظر او

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درینولا دیوانی نادر الجواب وکلامی شگرف انتخاب در شوخی مضامین منفرد زمانہ نامش دیوان قاسم دیوانہ کہ عذوبت معانیش حلاوت بخش کام و زبانست و رنگینی الفاظش نزہت افزاے روح و روان سن کلام بلاغت نظام ناظم بلیغ زمانہ شاعر فصیح یگانہ ملا قاسم دیوانہ کہ بعذب البیانی وشیرین لسانی شہرۂ آفاق در اہل زمان بود وطن شریف شان مشہد مقدس و در استفادۂ شعرگوئی شاگرد رشید مرزا محمد علی صائب اصفہانی کہ اسیرالامرا ارکلام بودند وافرازندۂ رایات اقلام ہمین یک نسخہ دیوان موصوف از کتب خانۂ نوآئین والا تمکین جناب حاجی محمد زردار خان صاحب جاگیردار راج کرولی بسعی سیدہ منظر عمدگی کلام مبذول توجہ علم دوست ہنرپرور عالی ہمت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالہ بار دوم در مطبع اودھ اخبار بمقام لکھنؤ بماہ اپریل ۱۸۹۰ع مطابق ماہ شعبان المعظم ۱۳۰۷ھ برنگ انطباع آراستہ شد خدای کریم مقبول عالم کناد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس انتظامی بیک وقت پانچ کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔ عہدہ داران جامعہ

بجز شعبہ جات نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ ایک ماہ کیلئے اپنے پاس [illegible] اور ان [illegible] سے

اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں اور ترجمہ شدہ دو کتابیں بی اے اور [illegible] جماعتوں کے

طلبا تین کتابیں ایم اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳- طلبہ تین کتابیں ایم اے کے طلبہ ایک ہفتہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے اور طلبہ کے حساب

کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ کیلئے [illegible] ہوں تو طلبہ کے حساب

طلبہ پانچ کتابیں [illegible] کتابیں واپس کی جا سکینگی مگر اس غرض

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی گئیں تو لیا جائیگا۔

ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible] جاری کی جا سکینگی

۵- بشرط موقع کتابیں [illegible] کتاب کا لانا لازم ہے۔

کتب خانہ میں کتاب [illegible] مستعیر پر ذمہ داری

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible]

عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں

جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط